



# کشکول خاطرات

(جلد ۱۵)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کاوہ





کتاب کشکول خاطرہاٹ۔ ناصر کارہ



## این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۹)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

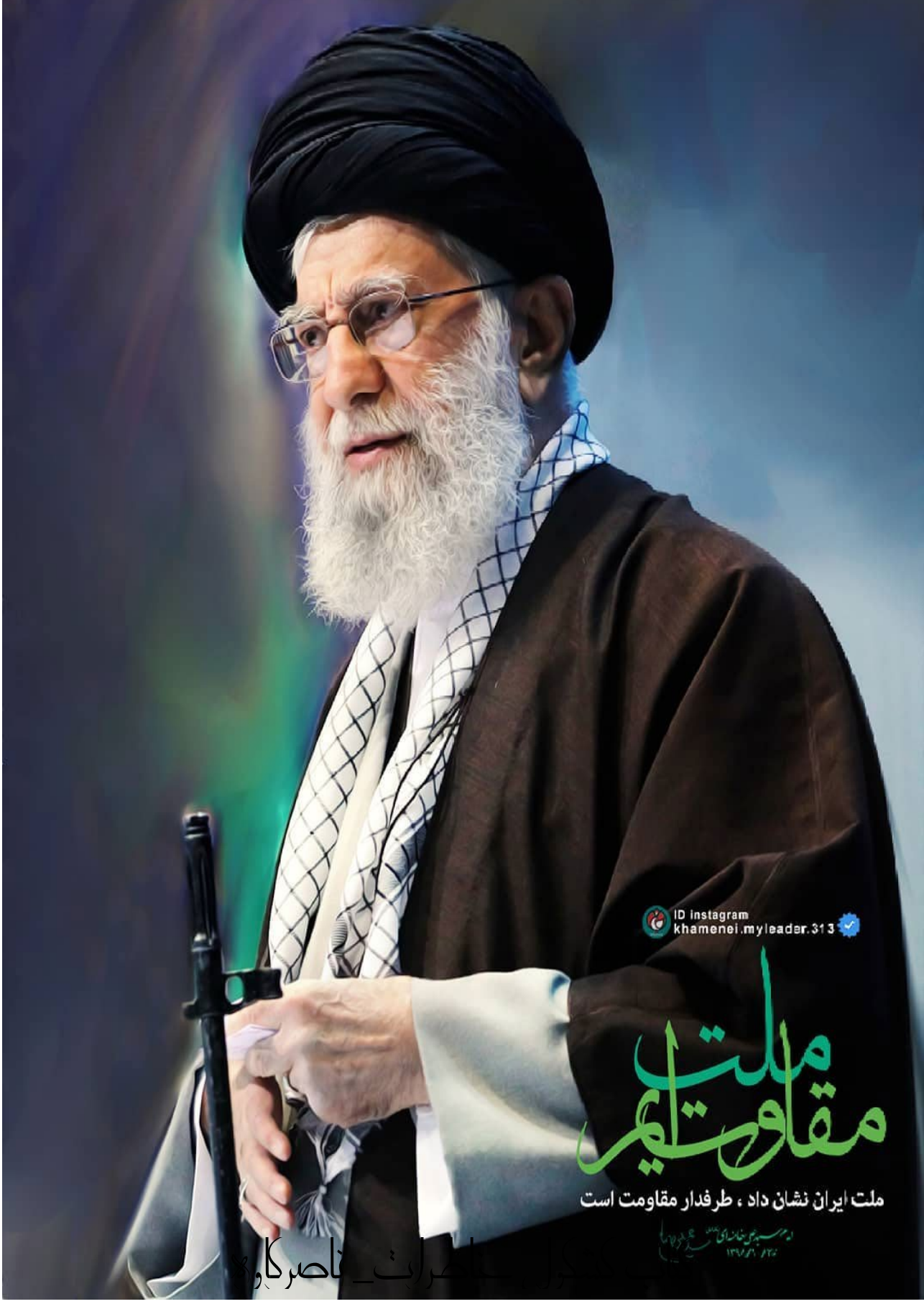
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و نهم) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



ID Instagram  
khamenei.myleader.313


# ملت مقاومتی

ملت ایران نشان داد ، طرفدار مقاومت است

دوره پنجم خزانگی ۱۳۷۲  
۱۳۷۲

انجمن فرهنگ و ادب  
انجمن فرهنگ و ادب

#پنهان\_در\_میان\_بسیجی\_ها...!

بسیجی‌ها از کنارم رد می‌شدند و آخرین توجیحات را می‌شنیدند که دیدم نور ماه روی صورت خندانِ ولی می‌درخشد. تعجبم را که دید گفت: «فکر کردید می‌توانید منو از عملیات محروم کنید.» فرمانده تیپ بود اما خودش را در بسیجی‌ها پنهان کرده بود تا به عملیات برسد.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز ولی نوری، [فرمانده تیپ فاطمه الزهرا (س)، شهادت: قدس ۳]

#برای\_ما\_می\_گفت!!

حاج حسن انس عجیبی با نماز داشت و این روحیه را به نیروهای تحت امرش انتقال می‌داد. قرار بود تستی موشکی را در فضای باز تست کنیم. موقع تست باران گرفت. به حاج حسن گفتم: بگذاریمش برای بعد. او مخالفت کرد و گفت: این تست باید الان انجام بگیرد حتی اگر نتیجه‌اش منفی باشد. اتفاقاً نتیجه تست مثبت شد. بچه‌ها از خوشحالی همدیگر را در آغوش می‌گرفتند.

حاج حسن مثل عادت همیشگی‌اش شروع کرد به خواندن دو رکعت نماز شکر. بعد از نماز شروع کرد برای بچه‌ها سخنرانی کردن. توی ذهنم بود که حتماً می‌خواهد از پاداش نیروها برایشان بگوید؛ اما مطلب دیگری گفت: «بچه‌ها حالا که

این تست با موفقیت انجام شده یعنی خدا به ما نگاه کرده و به ما نظر دارد. پس بیاییم از این به بعد به همدیگر قول دهیم نمازمان را اول وقت بخوانیم.» برای ما می‌گفت، نماز او همیشه اول وقت بود. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، سردار حسن تهرانی مقدم (پدر موشکی ایران)

#همراه\_و\_همزمان!

🌸 شهید جواد کریمی ساعت ۴ صبح ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ پس از ادای فرضیه نماز برای مقابله با ضد حمله دشمن در محور شلمچه با افراد گروهان پیش رفتند. رگبار گلوله و هجوم تانک‌ها بیابان را از دود و آتش پر کرده بود. تانک‌ها از سه طرف پیش می‌آمدند، در محاصره‌ی تانک‌های دشمن پیش رفتند. هنوز هوا کاملاً تاریک بود. در پشت خاکریزهای کوتاهی که نیم متر بیشتر ارتفاع نداشت مستقر شده بودند، یکی از تانک‌های دشمن به طرف آن‌ها آمد. جواد یک آر.پی.جی برداشت از جا بلند شد و....

🌸 چند گلوله به طرف تانک مزبور پرتاب نمود. او کاملاً ایستاده بود تا مسلط باشد. سرانجام گلوله به هدف نشست و تانک عراقی با صدای انفجار مهیبی منهدم گردید هنوز آفتاب ندمیده بود که تانک منهدم شد و انفجار آن همه جا را روشن کرد. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند اما خوشحالی آنان خیلی زود به غمی عمیق مبدل گشت زیرا

همراه و همزمان با انفجار تانک گلوله‌ای از سوی مزدوران دشمن بر فرق جواد اصابت کرد که قسمتی از سر او را با خود برد. جواد شهید شد و به لقاءالله پیوست. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید جواد کریمی از شهدای لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

#این‌طوری....

🌸 به غیبت کردن خیلی حساس بود، می‌گفت هر صبح در جیب‌تان مقداری سنگ بگذارید، برای هر غیبت یک سنگ بردارید و در جیب دیگرتان بگذارید، شب این سنگ‌ها را بشمارید، این‌طوری تعداد غیبت‌ها یادمان نمی‌رود و سعی می‌کنیم تعداد سنگ‌ها را کم کنیم.... 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار علی اکبر جوادی از فرماندهان لشکر همیشه پیروز عاشورا

#مثل\_خودش

🌸 هادی سال‌های آخر ماه رمضان را به ایران می‌آمد. با هم به مسجدالشهداء و مجلس دعای حاج مهدی سماواتی و بعضی مواقع مسجد ارگ و مجلس حاج منصور می‌رفتیم. در آخرین سفر رفتار و اخلاق او خیلی تغییر کرده و معنوی‌تر شده بود. یک شب بهش گفتم: هادی چطور این همه تغییر کردی؟ گفت: کتابی هست به نام معراج السعاده. اگر کسی واقعاً بخواهد تغییر کند و به سعادت یا معراج برسد

باید هر شب یک صفحه از روی آن بخواند. بعدش کتاب خودش را آورد و هر شب موضوعی از مطالب آن را مطرح می‌کرد و می‌گفت به این توصیه‌ها عمل کنید تا به سعادت برسید. مثلاً یک شب بحث سکوت را پیش می‌کشید و....


🌸 و توصیه می‌کرد از صحبت‌های بی‌فایده پرهیز کنیم و قبل از صحبت به مفید بودن یا نبودنش فکر کنیم. یک شب دیگر درباره شوخی صحبت می‌کرد و این‌که نباید به بهانه خنده و شوخی دیگران را به خاطر لهجه مسخره کنیم و شب دیگر در مورد حیا و عفت صحبت می‌کرد و این‌که باید در صحبت و نگاه و حضور در پیش نامحرم به حد ضرورت اکتفا کنیم تا مبادا عفت مان آسیب ببیند. یک روز رفت پاساژ مهستان تا مقداری وسایل بخرد تا به نجف برسد. برای ما هم کتاب معراج السعاده را خریده بود تا ما هم مثل خودش بیفتیم توی مسیر اصلاح و نورانی شدن. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمدهادی ذوالفقاری

#همان\_شب!!

🌸 محمدرضا توی جبهه بود. خوابش را دیدم. از درکه آمد داخل لباس خدام امام رضا (ع) را به تن داشت. یک روحانی سید هم همراهش بود. انگار که عجله داشته باشد. آمد جلو و گفت: امام رضا (ع) مرا به خادمی خود قبول کرده. حالا هم آمدم با تو خداحافظی کنم. این را گفت و رفت. از خواب که بیدار شدم خیلی پریشان بودم



تا این که خبر شهادتش را آوردند. حساب که کردم همان شبی که آمده بود به خوابم،

مهمان امام رضا (ع) شده بود.  خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا نظافت

#هنوز\_قبول\_نداشت!


 لشکر امام حسین در شهرک دارخوین مستقر بود و یگان دریایی هم داخلش. با

حسین خرازی فرمانده لشکر، می خواستیم برای سرکشی به یگان دریایی برویم. باید

از دژبانی عبور می کردیم. سربازی با لهجه روستایی در دژبانی ایستاده بود. ازم کارت

تردد خواست، نداشتیم. گفت اگر کارت تردد ندارید، نمی شود باید برگردید. من

گفتم ایشان فرمانده لشکر هستند.

 سرباز باورش نمی شد. گفت اگر ایشان فرمانده لشکر پس من هم فرمانده

تیپم. هرچه صحبت به درازا می کشید، حسین از او خوشش می آمد. پرسید: فرمانده

لشکر باید چه شکلی باشد. سرباز گفت: آقا! ساده گیر آوردی. وقتی فرمانده لشکر

بخواهد بیاید ساز و دُهل و خدماتش به دنبالش می آیند. شیپور می زنند اعلام

می کنند. شما دو نفر می خواهید رد شوید، می گوید فرمانده لشکرید. من کلاه سرم

نمی رود. قسم هم خوردم باور نکرد. در این لحظه مسؤل دژبانی آمد. حسین را

می شناخت، به سرباز گفت: ایشان آقای خرازی فرمانده لشکر امام حسین هستند.

سرباز با تعجب گفت:

🌸 همین آقا؟! راه را باز کرد؛ اما مطمئن بودم هنوز ته دلش قبول نداشت که

حسین فرمانده لشکر باشد. راوی: غلامحسین هاشمی

#ترس\_خوب!!

🌸 با بیت‌المال میانه خوبی نداشت. نمی‌خواست زیر دین مردم برود. رفته بودم

تدارکات تا یک سری وسایل برای سید حمید بگیرم. مسؤل تدارکات گفت: سید

حمید چیزی از ما نمی‌گیرد. معمولاً وسایلیش را خودش از شهر تهیه می‌کند. خیلی

تعجب کردم. رفتم پیشش و گفتم: چرا این کار را می‌کنی؟ گفت: نمی‌توانم. می‌ترسم

بروم زیر دین مردم. اگر پولی هم از راه جبهه دست می‌آورد، در راه خیر مصرفش

می‌کرد. مادرش می‌گفت: هر وقت می‌خواست به جبهه اعزام شود، کرایه راه را هم

خودمان به او می‌دادیم. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید سید حمید میرافضلی


#شد\_زینب

🌸 اسم دخترم را گذاشته بودم آرشیدا. شهید حسین محرابی (همسر خواهر


شوهرم) این اسم را برارنده دخترم که از سادات بود، نمی‌دانست. بعد از شهادتش


وقتی این را فهمیدم، دنبال این بودم که یک اسم مناسب انتخاب کنم. یک بار که

شهید سلیمانی خانه شهید محرابی، آن جا سر حرف را باز کردم و از ایشان خواستم

اسمی را انتخاب کنند. حاج قاسم گفت: پیامبر (ص) اسم زینب را برای دختر حضرت زهرا (س) انتخاب کرد. حضرت زهرا (س) هم به خاطر علاقه پیامبر (ص) این اسم را گذاشت روی دخترش. شد زینب. شما هم همین اسم را بگذارید روی دخترتان. خم شد دخترم را که حالا زینب شده بود بوسید. چون اسم دختر بزرگ شهید محرابی هم زینب بود، خندید و گفت: زینبها زیاد شدند. دست کرد توی جیبش و یک انگشتر داد بهم و گفت: هر وقت زینب بزرگ شد، بدید دستش بکنه.  خاطره ای به یاد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی و شهید معزز مدافع حرم حسین محرابی

#نماز-زیر-باران-تیر-تراش!!

 تیر تراش می زدند. دوشکا و تیربار را کار گذاشته بودند توی خاک، درست مماس با زمین. سرت را که می آوردی بالا می زدند. علی خوابیده بود روی زمین. همان جا دستش را زد توی خاک و تیمم کرد. دراز کش نمازش را خواند. رفته بود پیش آیت الله دستغیب. پرسید: "تکلیف آن نماز چه می شود؟" شهید دستغیب جواب داده بود: "حاضر تمام عمرم را بدهم ثواب دو رکعت نماز شما را بگیرم."

 خاطره ای به یاد جستجوگر نور، سردار شهید معزز حاج علی محمودوند

[فرمانده گروه تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)]

✘ ✘ تیر تراش: وقتی دشمن تیربار رو قفل می‌کنه روی تیزی خاکریز یا کانال تا طرف مقابل نتونه سرش رو بیاره بالا و دید داشته باشه. تا حدی که شدت اصابت تیرها باعث تراشیده شدن لبه خاکریز می‌شه. می‌گن دشمن داره تیر تراش می‌زنه

#حساب\_آن‌ها\_با\_من!

🌸 برای مراسم عروسی یک لباس عروس سه هزار تومانی خریده بودیم. ساده آستین بلند و یقه کیپ. مادر آقا ولی تا دید، گفت: چرا این قدر ساده؟! آقا ولی هم یک شلوار قهوه‌ای پوشیده بود و کتی که مادرش به زور تنش کرده بود. وقتی آمد، ناراحتی را از نگاهش خواندم. او نه این لباس را، ساده می‌دید و نه از لباس‌های تنش راضی بود. او در لباس سبز و شلوار منطقه‌اش راحت بود. وقتی هم مادرم به هر زور و زحمتی بود، جهیزیه را فراهم کرده بود و برای اتاق‌مان پرده خریده بود، آقا ولی ناراحت شد. گفته بود این کارها چیست؟

🌸 مامان گفته بود همه این کارها برای این است که فامیل‌ها درباره جهیزیه حرف و حدیث درست نکنند. ولی الله گفت: حساب آن‌ها با من.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز ولی‌الله چراغچی مسجدی، قائم مقام فرمانده لشکر ۵ نصر خراسان رضوی


#به\_پشتوانه\_مادر....

🌸 سال شصت و یک، بعد از آن که چند ماهی کردستان بود، زنگ زد که برای تعویض عینکش از چشم پزشکی سمنان نوبت بگیریم. دو روز بعدش هم آمد. هنوز عرقش خشک نشده بود که گفت: ساکم کجاست؟ \_مادر جان هنوز از راه نرسیدی! \_باید برم غرب. \_مگه چه خبره؟ \_امام فرموده: به یاری برادر اتون برین غرب کشور! \_مادر جان خیلی ضعیف شدی؛ قدری استراحت کن! - تکلیف، ضعیف و قوی نداره. فردا بلیط دارم. \_مگه فردا تشییع شهید آذری نیست؟ (شهید محمدحسن آذری از دوستان بسیار صمیمی شهید بود که در تاریخ پنجم آذر شصت و یک در منطقه‌ی سردشت به شهادت رسید). \_درسته! ولی مادر وظیفه‌ام اینه که سنگرش رو پرکنم. \_حالا که این طوره خدا پشت و پناهت! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز اسدالله مؤمنی و شهید معزز محمدحسن آذری-راوی: مادر گرامی شهید

#می‌خواهم\_با\_مردم\_باشم!

🌸 حاج قاسم با آن اقتداری که داشت و همه دنیا به دنبال او بودند، وقتی به کرمان می‌آمد با یک خودروی سمند جابه‌جا می‌شد و حاضر نبود کسی به دنبالش برود و از وی محافظت کند. می‌گفت: «می‌خواهید مرا از مردم جدا کنید! من می‌خواهم با مردم باشم.» راوی: ابراهیم شهریاری؛ هم‌رزم شهید سلیمانی


#سبک-بال-رفت....

خیلی به حضرت زهرا (س) علاقه داشت. عملیات هم به اسم آن بی بی بود. عملیات ام الحسنین (ع) بود. یک شب در حین عملیات سید حمید را دیدم. به من گفت: بیا برویم روضه. چند نفری را جمع کنیم داخل یک سنگر. من دلم خیلی هوای روضه کرده. سید برهان از روحانیون رفسنجانی روضه خوبی خواند. وقتی روضه تمام شد، مثل این که باری از روی دوشش برداشته باشند. سبک بال و خندان رفت طرف نیروهای گردانش.  خاطره ای به یاد شهید معزز سید حمید میرافضلی

#چهارده-بار!!

احمدرضا، هم یک امدادگر بود و هم نیروی رزمی. حضورش در خط مقدم به عنوان نیروی اطلاعات و عملیات به امدادگری اش می چربیده. گاه چند روز ناپدید می شد و بعد از چند روز برمی گشت که بعداً معلوم می شد برای شناسایی در خاک عراق رفته بود.

آخرین مأموریتش شناسایی در خاک عراق در بصره بود و در همین شناسایی ها چهارده بار زخمی شد. آخر کار هم در کمین دشمن به شهادت رسید.

 خاطره ای به یاد شهید معزز ۲۰ ساله، احمدرضا احدی دانشجوی نخبه پزشکی



#یک-سؤال؟؟

🌸 یک بار حسین خاطره ای را از عبادت هایش برایم تعریف کرد. می گفت: «تصمیم قاطع گرفته بودم که از گناه دوری کنم و معصومانه زندگی کنم. چند قرص نان گرفتم و گذاشتم توی سبد دوچرخه و راه افتادم سمت زمین های سبیلی (منطقه ای حاصل خیز در شمال دزفول و در شرق رودخانه دز). زمین ها مملو بود از گندم. کنار یکی از مزارع گندم، سجاده را پهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن. ساعت ها گذشت و من مشغول عبادت و مناجات و دعا بودم؛ تا این که وقت نماز ظهر شد. نماز ظهر و عصر را خواندم و نشستم تا چند لقمه نان بخورم.

🌸 ... لقمه اول را گذاشتم توی دهانم که تمام فکر و ذهنم متوجه یک سؤال شد. با خودم گفتم: «حسین! اگه قرار باشه تو بری توی بیابان و فقط عبادت کنی و هیچ وسیله و ابزار گناهی دورت نباشه که فایده ای نداره! اگه مردی، باید بری توی شهر و اون جا باشی و گناه نکنی. اینه که ارزش داره. نه این که بری یه جایی که زمینه ی گناه هم فراهم نباشه!» حسین گفت: «وقتی به این مسئله خوب فکر کردم، دوباره سوار دوچرخه شدم و رکاب زنان برگشتم خانه. برگشتم تا با اماره ترین نفس مبارزه کنم!»

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز، نوجوان ۱۶ ساله، عبدالحسین خبری



شهید شیروی زندگی ساده و بی آلایشی داشت و برای انجام ماموریت ها منتظر گرفتن پاداش نبود. با صداقت بود و اصلا به فکر مقام و درجه و پول و... نبود. بعد از انقلاب ، تنها لباسی را که هر روز بر تنش دیدم ، لباس پرواز بود که هیچ درجه و علائم نظامی نداشت. حتی درجه های تشویقی اش را هم قبول نکرد!

به نقل از هم‌رزم شهید

دیگرفته از کتاب «شهر بیسه آسمان»

کتاب کشتول خاطرارت\_ ناصرکاره



#آخرش\_همین\_هم\_شد!!

🌸 شهید ابراهیم هادی روضه‌خوان هیئت بود. روضه‌های حضرت زهرایش خیلی جان‌سوز بود. همه فکر و ذکرش مزار بی‌نشان حضرت زهرا (س) بود و علاقه خاصی به شهدای جاویدالآثر داشت. خودش هم دوست داشت بی‌نشان بماند. آخرش همین هم شد. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده جاویدالآثر شهید معزز ابراهیم هادی

#شهید\_زندگی\_کرد....

🌸 مرتضی در تحمل سختی زبانزد هم‌قطاران‌ش بود. تحمل سختی برای او دوره خودسازی بود. در عملیات آبی-خاکی شمال کشور در هوای به شدت گرم ناگزیر می‌شود چند بار یک عملیات را تکرار کنند. وقتی این عملیات سخت تمام شد، همه برای جرعه‌ای آب له له می‌زدند ولی او به همراه دوستش اکبر شهریاری که بهمن ۹۲ در حوالی حرم حضرت زینب (س) به شهادت رسید سقا شده و خود بدون نوشیدن جرعه‌ای آب به پادگان بازمی‌گردند. مرتضی در جریان عملیات حلب نیز روزه بود و در همان حال مسؤل اطلاعات به تنهایی برای شناسایی موقعیت تروریست‌های تکفیری خطر می‌کرد و آخر شب بازمی‌گشت. یک شب زمستانی وقتی از شناسایی بازگشت به شدت گرسنه بود پرسید:....

🌸 پرسید غذا هست؟ گفتیم مقداری عدس داشته‌ایم که تمام شده و کمی نان مانده. تکه کوچکی از نان را روی بخاری گذاشت پس از آن که کمی گرم شد دو لقمه از آن را خورد و خدا شکر کرد و خوابید. از مال دنیا هرچه داشت انفاق می‌کرد. مرتضی سن زیادی نداشت اما سرپرستی دو یتیم و یک بد سرپرست را بر عهده داشت و از حقوق کمی که دریافت می‌کرد، کمک خرجی آنان را هم پرداخت می‌کرد. او یک بار زندگی‌اش را در واقع حراج کرد تا بتواند شش خواهر دم بخت یکی از دوستانش را راهی خانه شوهر کند و دست آخر ماشین خود را فروخت تا یک دوست نیازمندش را سرپناه بدهد! از او پرسیدم: «خودت چی؟» جواب داد: «ماشین که کمبود نیست این همه ماشین عمومی مال منه دیگه!» 🌸 خاطره ای به یاد مدافع حرم مرتضی حسین پور شلمانی و شهید مدافع حرم اکبر شهریاری 📖 کتاب "فرمانده نابغه"

#بعد\_از\_سه\_ماه!!

🌸 شب وفات حضرت زینب سلام الله علیها بود. ساعت دوازده شب، بلند شد روی یک پارچه نوشت: "یا زینب کبری (س)" و بعد زد سر در مقر تفحص. صبح که همه بیدار شدند، گفت: امروز با نیت حضرت زینب سلام الله علیها کار می‌کنیم. همان روز شهید پیدا کردیم، بعد از سه ماه!!

🌸 خاطره ای به یاد جستجوگر نور، شهید معزز مجید پازوکی (از شهدای تفحص)

#خدا-ولی-را-قبول-کرد!!

🌸 ولی‌الله هر وقت می‌خواست از شهادت حرف بزند، طفره می‌رفتم و حرف را عوض می‌کردم. اما او کار خودش را می‌کرد. هر بار که تشییع شهیدی را می‌دید، می‌گفت: تهمینه! حتماً توی مراسم شرکت کن. شاید یک روزی هم بیاید که ولی‌تو را هم روی دست ببرند. می‌گفت: می‌خواهم فاطمه را هم بیاوری تو مراسم. جلوی جنازه‌ام. بعد دستی به بازوهایش می‌زد و می‌گفت: اما تا این‌ها آب نشود، خدا ولی را قبول نمی‌کند. گریه می‌کردم و نمی‌خواستم معنای حرف‌هایش را بفهمم.

🌸 وقتی خبر آوردند که در بخش آی.سی.یوی بیمارستان بستری است، حال خودم را نمی‌فهمیدم. با قطار خودم را رساندم تهران. وقتی دیدمش نشناختمش از بس که لاغر شده بود. وقتی پرستارها پیکر نیمه جان‌ش را نیم‌خیز کرده و محکم به پشتش می‌زدند، دنیا روی سرم خراب می‌شد. داشتند ریه‌هایش را شستشو می‌دادند. آن‌جا بود که حرفش یادم افتاد: «تهمینه! تا این‌ها آب نشود، خدا قبول نمی‌کند.» کم‌کم داشت باورم می‌شد که خدا دارد قبولش می‌کند!!

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز ولی‌الله چراغی مسجدی، قائم مقام

فرمانده لشکر ۵ نصر خراسان رضوی

🌸 واللّٰهُ مِنْ فَقَطْ مِي تَوَانِم بَرَادَر قَجَه‌ای رَا دَر یِک کَلِمَه مَعْرِفِي وَ خَلَاصَه کَنَم وَ آن  
این که او اسطوره مقاومت بود. این مرد در طی آن یک هفته‌ای که ما در خاکریز کنار  
جاده آسفالت اهواز\_خرمشهر درگیر بودیم خدا شاهد است که یک شب هم  
نخواستید. هیچ کدام از بچه‌ها ندیده بودند او حتی یک وعده غذایی را بنشیند توی  
سنگرو بخورد. بعضی مواقع که بچه‌ها قوطی کمپوتی باز می‌کردند و به او می‌دادند  
همان‌طور که داشت برای سرکشی به نیروها به این طرف و آن طرف می‌رفت آن را  
توی راه می‌خورد. مدام در جلوی دشمن بود و آر.پی. جی می‌زد. آن قدر آر.پی. جی زد  
که خدا شاهد است گوش‌هایش کر شده بود و از آن‌ها خون می‌چکید. خاطره‌ای به  
از سردار حسین قجه‌ای\_راوی: رزمنده دلاور علی بوربور (معاون دوم گردان سلمان)  
#ما\_هم\_این\_گونه\_باشیم....

🌸 وقتی حاج حسین در میدان جنگ نماز را اقامه می‌کرد؛ بچه‌ها می‌گفتند حاجی  
خطر داره ولی حاج حسین می‌گفت: وَ أَفْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ... حاج حسین بادپا غرق  
در وَ أَفْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ و تمام کارهایش را به خدا سپرده بود. وقتی از او  
می‌پرسیدیم: حاجی دوست داری شهید شوی؟ می‌گفت: وَ أَفْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ.  
می‌گفتیم دوست نداری شهید شوی؟ می‌گفت: وَ أَفْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ. سید ابراهیم




گفت: حاج حسین بادپا خود را کامل به خدا سپرده بود.  خاطره ای به یاد جانباز

۷۰ درصد شهید مدافع حرم سردار حاج حسین بادپا

....#فقط\_به\_ماشین\_گفتم\_برو\_بیرون!!

 به واسطه بارندگی زیاد، ماشین لندکروز وسط یک متر آب و گل گیر کرده بود هر چه هل می دادند، نمی توانستند آن را بیرون بیاورند. شاید حدود ۱۰ نفر از بچه ها با هم تلاش کردند اما موفق نشدند، حسین از راه رسید و گفت: این کار من است، زحمت نکشید. همه ایستادند و نگاه کردند حسین با آرامی ماشین را از آن همه آب و گل بیرون کشید. گفتم: تو دعا خواندی! وگرنه امکان نداشت که ماشین بیرون بیاید. گفت: نه، من فقط به ماشین گفتم برو بیرون. شهید حسین یوسف الهی مسلط به خیلی چیزها بود که بروز نمی داد و فقط گاهی اوقات چشمه ای از آن اقیانوس عظیم را جلوه می کرد، آن هم جهت قوی شدن ایمان بچه ها. هر مشکلی به نظر می رسید، آن را حل می نمود، چهره بسیار باصفا، نورانی و زیبایی داشت. کارهایی که باعث شد شهید یوسف الهی، در سن کم به درجه عرفانی والا برسد.

 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد حسین یوسف الهی، فرمانده واحد اطلاعات

عملیات لشکر ۴۱ ثارالله کرمان

#اگر-مجبور-نبودم....

🌸 سید مهدی هیچ‌گاه پاهایش رو جلوم دراز نکرد. جلوی پام تمام قد می‌ایستاد و تا من نمی‌نشستم، او هم نمی‌نشست. فقط یک‌جا پایش رو دراز کرد، اونم وقتی بود که شهید شد.... بهش گفتم سید تو هیچ‌وقت جلوی من پاهات رو دراز نمی‌کردی؛ حالا چی شده مادر؟ بیهو دیدم چشمای پسرم به اذن خدا برای چند لحظه باز شد و یک قطره اشک از چشمانش اومد شاید می‌خواست به بگه مادر اگر مجبور نبودم جلوی پاهات تمام قد می‌ایستادم.... خاطره ای از شهید حجت الاسلام سید مهدی اسلامی خواه-راوی: مادر گرامی شهید 📖 کتاب "رموز موفقیت شهدا"، ج یک

....#اما-من-تو-را-آزاد-می‌کنم!!

🌸 حسین در کردستان فرماندهی محور دزلی بود، همیشه کومله‌ها را زیر نظر داشت، آنان از حسین ضربه‌های زیادی خورده و برای همین هم برای سرش جایزه گذاشته بودند. يك روز سر راه حسین کمین گذاشتند. او پیاده بود، وقتی متوجه کمین کومله‌ها شد، سریع روی زمین دراز کشید و سینه‌خیز و خیلی آهسته خودش را به پشت کمین کشید و فردی را که در کمینش بود به اسارت درمی‌آورد و به او گفت: حالا من با تو چکار کنم؟ کومله در جواب گفت: نمی‌دانم، من اسیر شما هستم. حسین گفت: اگر من اسیر بودم، با من چه می‌کردی؟ کومله گفت: «تو را

تحويل دوستانم می‌دادم و بیست هزار تومان جایزه می‌گرفتم. حسین گفت: «اما من تو را آزاد می‌کنم. سپس اسلحه او را گرفته و آزادش کرد. آن شخص، فردای آن روز حدود سی نفر از کومله‌ها را پیش حسین آورد و تسلیم کرد. آن‌ها همه از یاران حسین در جنگ تحمیلی شدند. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید، حسین قچه‌ای #رو-سفیدم-کرد....»

🌹 مادرش می‌گفت: یک روز اومد گفت مامان می‌خوام به جبهه برم. گفتم برادرات رفتند چند بار جای تو، هیچ فرقی نمی‌کنه رفتن و نرفتنت. گفت: «مامان اون‌ها برای خودشان رفتند. تو چه مادری هستی که این‌جا نشسته‌ای؟ چای جلوی رویت است و بقیه بچه‌ها دورت هستند و درحالی‌که بچه‌های مردم در جبهه هستند.» گفتم: خدایا تو به من امانت دادی من هم آن را در راه تو می‌دهم. بعد سعید یک کاغذ آورد، گفت: «مامان رضایت‌نامه‌ی من را امضاء می‌کنی؟» من هم با دست خودم برگه را امضاء کردم بعد صورتم را بوسید و گفت: «مامان پیش حضرت فاطمه رو سفید شدی.» پنجم بهمن سال ۱۳۶۲ به عنوان امدادگر عازم عملیات والفجر شش در دهلران شد. این اولین و آخرین اعزامش بود. دوازده سال بعد استخوان‌های پسر را آوردند. پانزده سال بیشتر تو این دنیا زندگی نکرد. اما رو سفیدم کرد.

🌹 خاطره ای به یاد امدادگر شهید معزز سعید غلامی

🌸 به اتفاق جمعی از فامیل به پارک رفته بودند، محسن همراه خود رادیویی آورده بود که خطبه‌های نماز جمعه تهران را که حضرت آقا می‌خواند حتماً گوش کند. رهبری فرمود: «از هرکس با اسرائیل مبارزه کند حمایت می‌کنیم. در جنگ ۳۳ روزه و جنگ ۲۲ روزه علیه اسرائیل، کمک کردیم و اگر در بحرین دخالت می‌کردیم اوضاع جور دیگری می‌شد.» محسن از جایش بلند شد دستانش را بالا برد و تکبیر می‌گفت. شوق عجیبی داشت. در قضایای فتنه ۸۸ رهبرانقلاب در آخر آن خطبه معروف نماز جمعه تهران خطاب به امام زمان عجل الله گفتند: «ای سید و ای مولای ما... من جان ناقابل دارم. جسم ناقصی دارم، اندک آبرویی دارم... همه اینها ۹ را من کف دست گرفتم، در راه این انقلاب و در راه اسلام فدا خواهم کرد، اون‌ها هم نثار شما...» محسن از تلوزیون به سخنان رهبرش گوش می‌داد و اشک بر گونه‌هایش جاری بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محسن حیدری

#طلسمی\_که\_شکسته\_شد!

🌸 مسؤل تعاون لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود. وقتی برادر زاده‌اش حسن در عملیات کربلای پنج، به شهادت رسید، خیلی خوشحال بود. می‌گفت: طلسم شکسته شد و راه باز شد. همیشه در تلفن به مادرش می‌گفت: مادر تو چطور به ما شیر داده‌ای که

شهید نمی‌شویم؟ همیشه از زبان حضرت امام خمینی (ره) می‌گفت: شهدا تنها خدا  
مقامشان را می‌دانند و بس. 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز ابراهیم  
وکیلزاده و شهید معزز حسن وکیلزاده

#می‌دانست!!

🌸 وضعیت پاهای محمدحسین خیلی خراب بود. طوری که گوشمان را به محل  
جراحی نزدیک می‌کردیم، به راحتی صدای جریان خون را در رگ‌هایش می‌شنیدیم،  
اما او پُر توان، خندان و خستگی ناپذیر به راه خود ادامه می‌داد. گفتم: آخه باباجان!  
یه مقدار به فکر خودت باش، کمی استراحت کن تا جراحی پات خوب بشود.  
می‌گفت: می‌دانی بابا! من تا همین اواخر سال، بیشتر به این پاهای عاریتی احتیاجی  
ندارم.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدحسین یوسف‌الهی، فرمانده واحد  
اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله کرمان

#حتی-برای-یک-مأموریت!!


🌸 خودش چیزی نمی‌گفت! تودار تر از این حرفا بود. پورجعفری فهمید مشکل  
مالی دارد، بی سروصدا با سردار قآنی مطرح کرد؛ او هم به معاون مالی نامه داد.  
یکی از مأموریت‌های سردار را به حسابش بریزند.

🌸 وقتی فهمید؛ اول پول را برگرداند، بعد هر سه را تویخ کرد! حتی برای یک مأموریت خارج کشور ریالی نگرفته بود. خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی و همراه و محافظ حاج قاسم، شهید معزز سردار سرتیپ پاسدار حاج حسین پورجعفری

#آخر\_قصه\_ی\_انتظار\_من\_و\_بچه‌ها....


🌸 شش‌ماه بود که در دزفول مأمور به خدمت شده بود؛ آن موقع ما در تربت حیدریه زندگی می‌کردیم. درست به یاد دارم که شب ۲۲ اسفند، ما در حال تماشای تلویزیون بودیم که شهید تماس گرفت و گفت: با هواپیما مشهد می‌آیم به دیدن پدر و مادرم می‌روم و از آن جا می‌آیم تربت. این آخرین تماس ما با هم بود تا این‌که بعد از ظهر فردا در حالی که قرار بود هواپیما ساعت ۱۴ در فرودگاه مشهد بنشیند، ناگهان در آسمان ناپدید می‌شود.

🌸 به خاطر این اتفاق، همان روز با بچه‌ها آمدیم مشهد، اما خبری از هواپیما نشد. بیشتر افراد احتمال می‌دادند هواپیما به سرقت رفته باشد، نه این‌که سقوط کرده باشد. یک هفته از پرواز محمد مهدی گذشت. هفت روزی که مدام برای سلامتی‌اش دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم او برگردد و سایه‌اش برای همیشه بالای سر من و فرزندانم باشد. تا این‌که با پیدا کردن لاشه هواپیما در کوه‌های بینالود قصه انتظار

من و بچه‌ها به آخر رسید و زندگی‌مان طوری دیگر آغاز شد.  خاطره ای به یاد

شهید معزز مهدی گلابچی-راوی: خانم مرضیه صابری همسرگرمی شهید

#با\_خواندنش\_مو\_بر\_بدنم\_راست\_شد!!

 اسیر شده بودیم. ما رو بردند اردوگاه العماره. داخل اردوگاه تعدادی از شهدای

ایرانی رو دیدم. معلوم بود بعد از اسارت به شهادت رسیده بودند. جمله ای که روی


دست یکی از شهدای اون جا نوشته شده بود، با خوندنش مو به بدنم راست شد و

به شدت گریه کردم. اون جمله رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. شما هم بخونید و

فراموش نکنید. روی دست آن شهید با خودکار نوشته شده بود: "مادرا! من از

تشنگی شهید شدم."   امنیت، اتفاقی نبوده و نیست!!

#اعدام\_بعد\_از\_زیارت...!!

 یکی از درس‌هایی که از حاج آقا ابوترابی فرد در دوران اسارت آموختیم منطق

حفظ جان بود چرا که ایشان معتقد بودند حفظ جان در دوران اسارت از «اَهِم»

واجبات است. به همین خاطر معمولاً ما نیز در برگزاری مراسم‌های عزاداری اعتدال

را رعایت می‌کردیم و رفتارهایی که موجب می‌شد عراقی‌ها تحریک شوند و ما را تنبیه

کنند، انجام نمی‌دادیم. یکی از ثمره‌های این منطق آن بود که تعدادی از افسران و

سربازان عراقی را تحت تأثیر فرهنگ عاشورا قرار داده بودیم. یادم می‌آید در همین اردوگاه موصل ۴، یک سرگرد عراقی فرماندهی آن را بر عهده داشت. او گاهی از سربازانش می‌خواست که محوطه را ترک کنند تا ما با خیال راحت به عزاداری بپردازیم.

🌸 سال ۶۷ بود که زمزمه‌های پذیرش «قطعنامه ۵۹۸» به گوش می‌رسید. صدام در یک حرکت تبلیغاتی این اجازه را داد که اسرا به زیارت بقاع متبرکه عراق بروند. همین سرگرد نیز با ما همراه بود و ارادت خاصی به امام حسین (ع) داشت. اما از آنجایی که همراه اسرا تعدادی از نیروهای بعثی نیز به داخل می‌آمدند او نمی‌توانست ضریح امام حسین (ع) را زیارت کند.

🌸 به همین خاطر وقتی که اسرا از ضریح به عقب بازمی‌گشتند به گونه‌ای که افسران بعثی متوجه نشوند، خودش را به پیراهن اسرا می‌مالید و گاهی دستش را به صورت اسرا می‌کشید تا اشک آن‌ها را لمس کند. مدت‌ها بعد سربازهایش به ما خبر دادند که سرگرد به خاطر اعتقاد داشتن و ارادت به امام حسین (ع)، توسط بعثی‌ها اعدام شده است.

راوی: آزاده سرافراز محمود صداقت

منبع: سایت مشرق نیوز





## شهید حاج حسین خرازی

دکتر چهل و پنج روز به حسین استراحت داده بود. آوردیمش خانه. عصر نشده بود، که گفت: «بابا! حوصله من سر رفته!» گفتم چکار کنم بابا؟ گفت: «من رو ببر سپاه، بچه ها رو ببینم.» بردمش. تا ساعت ده شب خبری از او نشد. ساعت ده تلفن کرد. گفت: «من اهوازم! بی زحمت دارو هام رو بدید یکی برام بیا ره!»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کشتل خاطران - ناصر کاره

#کتکی\_که\_وسط\_عملیات\_خوردم!!

🌸 تو میدان مین بودیم که دشمن متوجه شد. تیربارها شروع به تیراندازی کردند و بعد از اون خمپاره بود که مثل بارون می بارید. ما هم به طرف دپوی عراقی ها می دویدیم که یک دفعه احساس کردم دستم کنده شد و محکم به زمین خوردم. بعد از چند لحظه پا شدم نشستم. بچه ها به طرف دپوی عراقی ها می دویدند من متوجه شدم که از ناحیه کتف چپم تیر خوردم. درد زیادی داشتم. تو حال خودم بودم که یک دفعه یکی اومد شروع کرد به زدن من که چرا کپ کردی؟! پا شو الان بقیه هم می ترسند، می شینند. پا شو برو جلو پاشو.... خلاصه تا آمدم متوجهش کنم که تیر خوردم چند تا لگد و پس گردنی نوش جان کردم. بعد که متوجه شد منو بوسید، رفت. ایشان آقای جواد محمدی فرمانده گروهانمون بود. ایشان را دیگه تابحال ندیدمشون....راوی: رزمنده دلاور مرتضی نبیانی

#پول\_مفت\_از\_گلوшон\_پایین\_نمی رفت!

🌸 بعد از عملیات والفجر ۸، تهران بودیم. یک روز با سید سعید امیری مقدم، به پایگاه مقداد سپاه پاسداران در میدان جمهوری اسلامی که معمولاً کارهای اعزام به جبهه مان را آن جا انجام می دادیم، رفتیم. من برای انجام کاری به یکی از واحدها رفتم و سعید هم به واحد کارگزینی رفت. من زودتر کارم انجام شد و وقتی پیش سعید

رفتم گفت باید به امور مالی بروم. فکر کردم هنوز تسویه حساب نکرده و قصد دارد حقوقش را بگیرد. (به نیروهای بسیج، بابت حضور در منطقه، ماهیانه ۲۴۰۰ تومان یعنی روزی ۸۰ تومان پرداخت می‌شد).

🌸....البته اکثراً این مبلغ را در همان منطقه و روزهایی که به شهر می‌رفتند، برای امور شخصی و خرید مایحتاج خود، هزینه می‌کردند. در امور مالی، «سعید» مبلغ ۴۰۰ تومان، پرداخت کرد و رسید را دریافت کرد. ازش پرسیدم «جریان چیه؟» گفت: 🌸 «بعد از عملیات، پایان حضورم در گردان رو به مسئول کارگزینی اعلام کردم و گفتم دیگه بنا ندارم در منطقه و گردان بمونم ولی به دلیلی پنج روز در پادگان دوکوهه موندم و دیرتر نامه تسویه حساب گرفتم. در نتیجه، حقوقی که به من دادند، پنج روزش رو در خدمت گردان و سپاه نبودم، حقوق اون پنج روز رو به حساب سپاه برگردوندم.

#تاوان\_امنیت\_ما...!!

🌸 چون اسامی ما به صلیب سرخ جهانی گزارش نشده بود، زبان تهدید و دست بزن عراقی‌ها بر سر و رویمان دراز و قوی‌تر بود. بیشتر تهدیدها راجع به نماز بود و خصوصاً شکل جماعت آن. با همه این خط و نشان کشیدن‌ها، ما تصمیم گرفتیم که ستون نماز جماعت را علم کنیم و اغلب اوقات هم این کار را انجام می‌دادیم. غیر

از نماز جماعت، نماز عید فطر را هم در پایان ماه رمضان و روز عید سعید فطر خواندیم و البته تاوان آن را نیز پرداختیم؛ تاوان آن رفتن به زیر چرخ دنده‌های شکنجه و کتک بعثی‌ها بود. گاه در ۲۴ ساعت، به اندازه ۲ لیوان آب به ما برای آشامیدن می‌دادند. ما نیمی از همین مقدار کم را برای وضوی نماز شب نگه می‌داشتیم و نماز شب را هم برپا می‌کردیم. راوی: آزاده محمد مهدی حسینی

#روزهای\_سختی\_که\_سپری\_کردیم!

🌸 آخرین دیدارمان، صبح روز نهم آذرماه با ما خداحافظی کرد و دیگر برنگشت. شب قبل از عملیات «کربلای ۴» همگی بیدار بودیم. معمولاً زمانی که آهنگ حمله نواخته می‌شد، متوجه می‌شدیم عملیات آغاز شده است. برای عملیات «کربلای ۴» آهنگ حمله کوتاه بود و زود قطع شد. آن روز به دفتر سپاه رفتیم و پرس‌وجو کردم که چه اتفاقی افتاده است. همه پریشان بودند و می‌دانستند که عملیات لو رفته است و خیلی‌ها اسیر و شهید شده‌اند. بعد از آن کم‌کم متوجه شدیم اتفاقی برای رزمندگان افتاده است و روزهای خیلی سختی را سپری کردیم. شهیدانی که در خاک ایران به شهادت رسیدند، پیکرشان بازگشت و رزمندگانی که در خاک عراق شهید شدند، پیکرشان سال‌ها بعد تفحص شد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز

محمد جعفر سعیدی- راوی: همسر گرامی شهید

#شهیدانه

🌸 همیشه همسرداری اش خاص بود؛ وقتی می‌خواستیم با هم بیرون برویم لباس‌هایش را می‌چید و از من می‌خواست تا انتخاب کنم و از طرف دیگر توجه خاصی به مادرش داشت. هیچ وقت چیزی را بالاتر از مادرش نمی‌دید، تعادل را رعایت می‌کرد به خاطر دل همسرش دل مادرش را نمی‌شکست و یا به خاطر مادرش به همسرش بی‌احترامی نمی‌کرد.... 🌸 شهید مدافع حرم مهدی نوروزی

#مال\_بیت‌الماله...!!

🌸 کشاورزها کنار جاده اهواز\_دزفول، کاهو و گل‌کلم و سبزیجات می‌گذاشتند، می‌فروختند. مهدی مدام رفت و آمد داشت، گفت: اگر سبزی چیزی لازم دارم بنویسم از آن‌جا بخرد. خودکارش گوشه اتاق بود برداشتم که بنویسم، یک داد زد: اون خودکار رو بذار سرجاش. گفت: از خودکار خودمون استفاده کن، اون مال بیت‌الماله، نه استفاده شخصی!! ترسیدم، فکر کردم چی شده! من فقط می‌خواستم اسم چند تا سبزی را بنویسم؛ همین. گفتم: تو دیگه خیلی سخت می‌گیری. تا آدم از فلان و بهمان بگویم، گفت: به کسی کار نداشته باش، ما باید ببینیم حضرت علی (علیه السلام) و امام چه طور زندگی می‌کنند. 🌸 خاطره ای به

یاد فرمانده جاویدالاثر شهید مهندس مهدی باکری

#سود\_تاجر

🌸 کار هر شبش بود. با این که از صبح تا شب کار و درس داشت و فعالیت می کرد، نیمه های شب هم بلند می شد نماز شب می خواند. یک شب بهش گفتم: «یه کم استراحت کن. خسته ای.» با همان حالت خاص خودش گفت: «تاجر آگه از سرمایه اش خرج کنه، بالأخره ورشکست می شه؛ باید سود بدست بیاره تا زندگیش به چرخه، ما هم آگه قرار باشه نماز شب نخونیم ورشکست می شیم.» خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز دکتر مصطفی چمران ساوه ای

#به\_اندازه\_همان\_بشقاب!!

🌸 علی آمده بود مرخصی. رفت وضو بگیرد. رفتم سر جیب شلوارش ببینم این که اصلاً شهریه نمی گیرد، چرا حرف از بی پولی نمی زند. از داخل حیاط با صدای بلند گفت: مادر! برکت پول را خدا می دهد. نمی دانم از کجا فهمید!.... بعد از شهادت علی مراسم گرفتیم. مهمانان زیادی آمده بودند و من مضطرب، که غذا کم نیاید. به ناگاه علی را در گوشه آشپزخانه دیدم. گفت مادر چرا مضطربی؟ گفتم نگران کم آمدن غذا هستم. ظرف برنجی دستش بود. گفت: این را به غذا اضافه کن و نگران نباش. همه مهمان ها سیر خوردند و آخر سر به اندازه همان بشقاب غذا اضافه آمد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حجت الاسلام علی سیفی-راوی: مادر گرامی شهید

## #حالت\_شهادت

🌸 در فکه کنار یکی از ارتفاعات، تعدادی شهید پیدا شدند که یکی از آنها حالت جالبی داشت. او در حالی روی زمین افتاده بود که دو دبه پلاستیکی ۲۰ لیتری آب در دستان استخوانی‌اش بود. یکی از دبه‌ها ترکش خورده و سوراخ شده بود. ولی دبه دیگر، سالم و پر از آب بود. در دبه را که باز کردیم، با وجود این‌که حدود ۱۲ سال از شهادت این بسیجی سقا می‌گذشت، آب آن بسیار گوارا و خنک مانده بود.

## #یکی\_از\_وقت‌ها

🌸 وقتی شهید بهشتی در آلمان بودند در سفری با ایشان از هامبورگ به شهر دیگری می‌رفتیم. اول ظهر به یک ایستگاه راه آهن رسیدیم. چون وقت نماز شده بود نشان قبله‌نما گذاشتند، قبله را مشخص کرده و روی همان سکویی که مسافران سوار قطار می‌شدند به نماز ایستادند. مردم هم که نمی‌دانستند ایشان چه کار دارد می‌کنند، پلیس را خبر کردند. پلیس آمد و به ایشان گفت: باید بیایید در مرکز پلیس، در مورد این کاری که می‌کردید توضیح بدهید. ایشان همان‌جا توضیح دادند که من مسلمانم و داشتم نماز می‌خواندم. نماز یکی از عبادت‌های مسلمانان است که در شبانه روز چند وقت دارد و چون الان یکی از وقت‌های رسیده بود ایستادم و نماز خواندم. 📖 کتاب "عبای سوخته"



#دعا\_کردم\_بابا\_شهید\_بشه!

🌸 یادم امد فروردین ۹۴ که به پابوس امام رضا علیه السلام رفتیم، حسین آقا

دائماً به بچه‌ها می‌گفت: «دعا کنید بابا شهید بشه.»

🌸 بچه‌ها هم اشک در چشم‌هایشان جمع می‌شد و بعد که اصرارهای بابا را

می‌دیدند، می‌گفتند: «باشه، دعا می‌کنیم.» هرچند زینب مقاومت می‌کرد و

می‌گفت: «اگر شهید شوی من دیگر بابا ندارم.»

🌸 حسین هم می‌گفت:

«شهید بشم براتون یه خونه خوشگل می‌خرم تو بهشت تا بیاین.»

🌸 یک‌بار که از زیارت برگشتیم محمد محسن گفت: «مامان من برای بابا دعا

کردم.» گفتم: «چقدر خوب، چه دعایی مامان جان؟»

🌸 گفت: «دعا کردم بابا شهید بشه.» یک لحظه یخ زدم

گفتم: «چرا؟!» گفت: «اگه شهید بشه که بهتر از مردنه!»

با حرف محمد محسن دیگر زبانم قفل شد و محمد حسین به ارزویش رسید.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمد حسین حمزه



🌸 هوا خیلی گرم بود، همسرم توسط یکی از نیروهای نفوذی دشمن که اهل سوریه هم بود و مدتی با ایشان کار می‌کرد مسموم شد. این فرد یک لیوان آب به همسر من تعارف کرده بود. ظاهر آب هم که هیچ تفاوتی با آب‌های سالم نداشت. اما همسرم می‌گفت همان موقع که آب را نوشیدم درد شدیدی در معده‌ام احساس کردم. چند ساعت بعد وقتی ایشان به خانه آمد حالش خیلی بد بود. دکتر از همان اول تشخیص مسمومیت داد اما ما فکر می‌کردیم که یک مسمومیت ساده غذایی است. تصورمان این بود که با مصرف دارو حالش بهتر می‌شود. اما این اتفاق نیفتاد. سم رفته رفته بیشتر اثر کرد. علائم دیگری هم از راه رسید، مثل تب شدید، علائم سرماخوردگی، خونریزی معده، تهوع شدید و ضعف و سردرد و سرگیجه.

🌸 در نتیجه همسرم در بیمارستان بستری شد و آنجا بود که تشخیص دادند که سم وارد خونشان شده و حتی چند واحد خون جدید به ایشان تزریق کردند که به خیال خودشان تعویض خون انجام شود. اما چون در ترور بیولوژیک سم در مرحله‌ای وارد بدن می‌شود که قابل شناسایی نباشد و به سرعت هم اثر کند، ظرف سه هفته این سم در بدن همسرم اثر کرد و کبد ایشان را از کار انداخت، طوری که ظاهر کبد ایشان سالم بود اما در داخل کاملاً از کار افتاده بود. ما همان‌جا به

تشخیص فوق تخصص خون و دستور مافوق همسر، به ایران برگشتیم اما به خاطر پیشرفت بیماری، همسر ظرف یک هفته در بیمارستان شهید شد. خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز مدافع حرم محمد پور هنگ

#همه\_جا\_هو....

🌸 اورکت روی شانه هایش بود، بدون جوراب. معلوم بود از نماز می آید و فرصت پیدا نکرده سر و وضعش را مرتب کند. لبخند زدم و نگاهی به او انداختم. قبل از این که حرفی بزنم با خنده گفت: وقتی در همین وضعیت مقابل خدای خودم ایستادم و نماز خواندم، درست نبود در مقابل بنده ای او به سر و وضعم برسیم.... 🌸 خاطره ای از شهید محمد حسین یوسف الهی-راوی: شهید سلیمانی

#تنها\_تفریح\_سرتیپ...!!


🌸 سرتیپ، پانزده سال بود که طعم غذا را نچشیده بود، به مهمانی نرفته بود، حتی نمی توانست دردش را درست بیان کند. تنها تفریحش این بود که با همسرش سوار آمبولانس شود و برای ویزیت و معالجه به بیمارستان برود... در نهایت پس از تحمل درد و رنج بی حساب در اسفند ماه [سال] نود، بال شهادت خود را گشود و به لقاءالله شتافت. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز سرتیپ ابراهیم مهران راد

#همین\_که\_خانم\_گفت.

🌸 مراسم عروسی ما به خواست خودمان نیمه شعبان در مسجد برگزار شد و من حجاب کامل داشتم. جالب است برایتان بگویم وقتی فیلمبردار آمد داخل، از من پرسید چه آرزویی داری؟ می-دانستم رضا دوست دارد شهید شود. چون بارها گفته بود، من هم در جواب فیلمبردار گفتم: ان شاءالله عاقبت ما ختم به شهادت شود. من رضا را خیلی دوست داشتم، فکر می‌کنم عشق ما خیلی خاص بود. بعد از رضا پرسید: شما چه آرزویی دارید؟ گفت: همین که خانم گفت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز رضا حاجی زاده


#خدایا\_مگه\_تو\_بابا\_نداری؟!

🌸 روز آخر به من گفت: «زیباترین کاری که در شهادت من می‌توانی بکنی، این است که مثل حضرت زینب (سلام الله) صبور باشی تا من از شهادتم نهایت لذت را ببرم.» پسرم اباالفضل که دو ساله بود بعد از شهادت پدرش مرتب مریض می‌شد و دائماً سراغ بابا را از من می‌گرفت. هر روز غروب موقع اذان که می‌شد، می‌گفت: «عکس بابامو بدین.» عکس را بغل می‌کرد و می‌بوسید و روی پاهایش می‌گذاشت و به خیال خودش لالا، لالا می‌گفت تا بابا بخوابد. گاهی هم دست‌های کوچکش را رو به آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: «خدا! مگه تو بابا نداری؟ چرا بابای منو گرفتی؟»

بی‌قراری‌های این بچه همه را منقلب کرده بود....  خاطره ای به یاد شهید معزز

سردار محمدحسین باقرزاده - راوی: همسرگرامی شهید

#به - صورت - مادرم - نگاه - نکردم!!

 در آخرین سفر محمد به کردستان، برای بدرقه تا نزدیکی ماشین رفتم. وقتی

می‌خواستم او را ببوسم و خداحافظی کنم، با حجب و حیای خاصی سرش را پایین

انداخته بود. این کار او مایه تعجب من شد ولی چیزی نگفتم. در کردستان به یکی از


دوستانش گفته بود وقتی مادرم می‌خواست مرا ببوسد، به صورت مادرم نگاه

نکردم. می‌ترسیدم محبت فرزند و مادر مانع از رفتنم شود و از راه خدا باز بمانم، چرا

که این بار حتماً شهید خواهم شد....  خاطره ای به یاد سردار شهید معزز

محمدرضا افیونی - راوی: مادرگرامی شهید

#روزای - عاشقی....

 توی خط مقدم که بودیم گوشه‌ای از حواسمون به سوغاتی‌های جنگی برای

پشت جبهه بود. از ترکش توپ و خمپاره گرفته تا فشنگ و پوکه و خرج آر.پی. جی و....


در بین همه این‌ها حکایت چترمنور چیز دیگه‌ای بود. اگه از هر چی می‌گذشتیم ولی

از این یکی نمی‌تونستیم بگذریم. چی دارم می‌گم! اصلاً رو هوا می‌زدیمش و اجازه

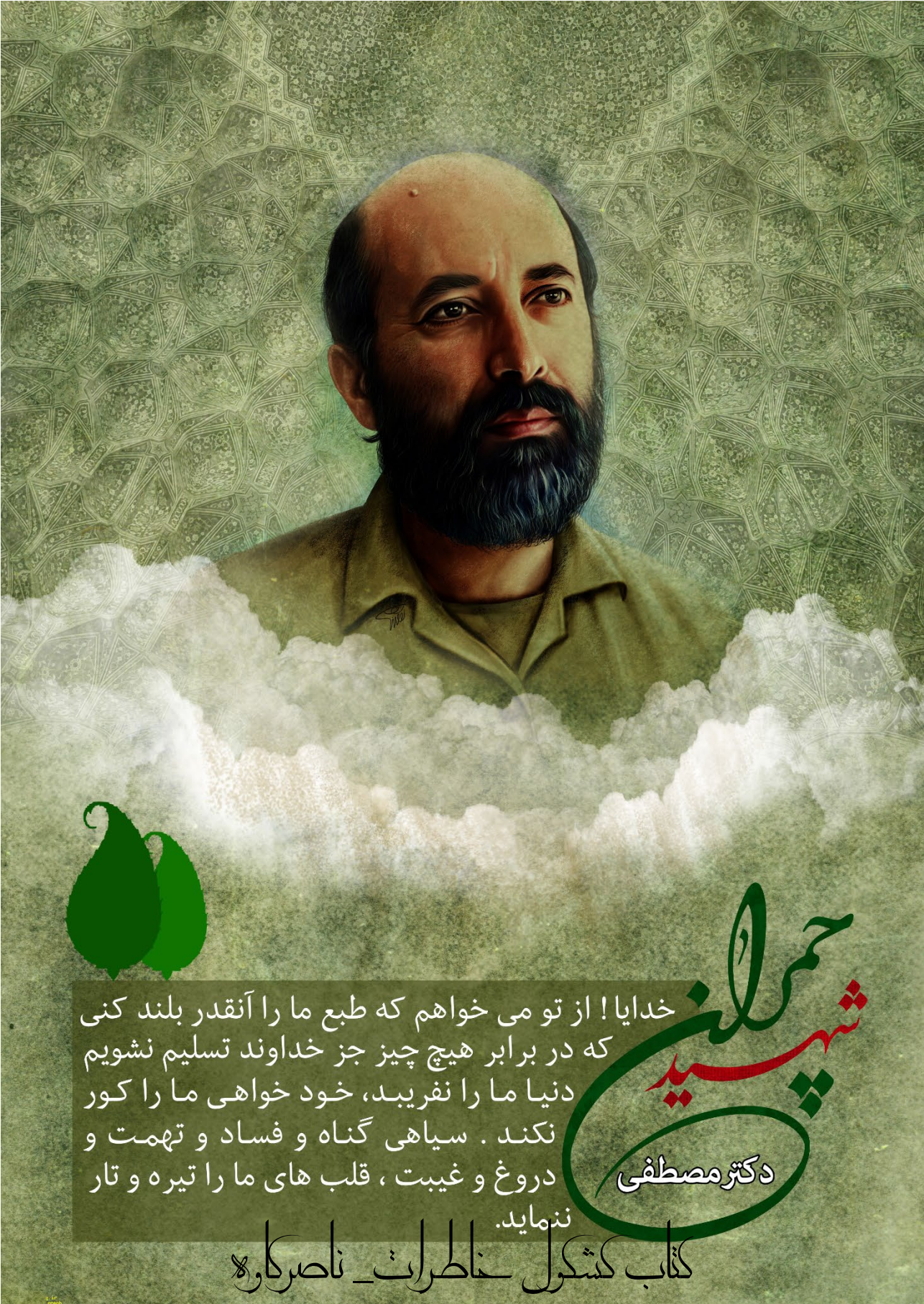
نمی‌دادیم حتی به زمین برسه، حالا هر چی بزرگتر، تلاش برای تصاحبش هم بیشتر. جالبه بدونید عراقی‌ها هم اینو فهمیده بودن و طوری منور می‌نداختن که بیفته جلو خاکریز تا تک تیراندازهاش هم بی‌نصیب نمونن. بعضی وقتها که به خونه هم‌رزمان سری می‌زدیم توی دکور خونه‌شون مجموعه‌ای از افتخاراتش رو می‌دیدیم موزه کرده و با افتخار، یادگاری هر جبهه رو نشون می‌داد و از خاطرات تصاحب اون‌ها یه ریز حرف می‌زد. یادش بخیر، روزای عاشقی....

#بورسیه\_خدا

در کنکور سراسری در رشته مورد علاقه‌اش یعنی شیمی در دانشگاه صنعتی اصفهان پذیرفته شد؛ چندی نگذشت که در دانشگاه به ماری کوری معروف شد و این به دلیل نبوغ خاصی بود که در شیمی از خود نشان می‌داد، در دوران دانشجویی به عنوان دانشجوی برتر انتخاب و برای ادامه تحصیل در بهترین دانشگاه‌های دنیا بورسیه شد، اما به این علت که هدایا و بورسیه تحصیلی را خواهر شاه پهلوی در یک جشن تحویل می‌داد، به خاطر اختلاف سطح بینش اسلامی و سیاسی خاص خود از رفتن خودداری کرد و قید بورسیه را زد.

خاطره ای به یاد شهیده معزز زهرا زندی زاده 





خدایا! از تو می خواهیم که طبع ما را آنقدر بلند کنی  
که در برابر هیچ چیز جز خداوند تسلیم نشویم  
دنیا ما را نفریبد، خود خواهی ما را کور  
نکند. سیاهی گناه و فساد و تهمت و  
دروغ و غیبت، قلب های ما را تیره و تار  
ننماید.

دکتر مصطفی

کتاب کسکول خاطرارت - ناصرکاره



#انتظاری\_که\_خیلی\_طول\_نکشید!

🌸 نرسیده به سقز، یکی از ماشین‌ها که مینی‌بوس بود از ستون خارج شد و شروع کرد به گاز دادن. بعداً فهمیدیم راننده‌اش فکر کرده، چون توی شهر هستیم، خطر کمین هم از بین رفته است. زیاد فاصله نگرفته بود که افتاد تو کمین. همان اول کار يك تیر به پای راننده مینی‌بوس خورد. مینی‌بوس پر از نیرو بود؛ داشت به سمت پرتگاه می‌رفت. تنها دعا و توسل بود که به دردمان خورد. يك لحظه دیدم مینی‌بوس لبه پرتگاه ایستاد. لاستیکش به يك سنگ بزرگ گیر کرده است. بچه‌ها پریدند بیرون و تو سینه کوه سنگر گرفتند. تا محمود کاوه خودش را رساند به سر ستون، محمد یزدی با کالیبرش آتش شدیدی ریخت روی سر ضدانقلاب. تیربار آخر ستون هم آمد کمک. بیشتر نیروهای تازه وارد، نمی‌دانستند کمین یعنی چه و این‌طور جاها باید چه کار کنند. محمود چند تا از بچه‌ها را از سمت راست گردنه کشاند بالا. يك گروه را هم از توی جاده حرکت داد طرف خود گردنه، جایی که بیشتر حجم آتش دشمن از آن‌جا بود. مانده بودم که تاکتیک محمود چیست و چه نقشه‌ای دارد، اما مطمئن بودم که منطقه و دشمن را خوب می‌شناسد. انتظارم خیلی طول نکشید؛ ضدانقلاب از سه طرف محاصره شد. حالا دیگر هیچ راهی جز فرار نداشت، فرار هم کرد.... راوی: شهید معزز ناصر ظریف

## #رشادتی\_کم\_نظیر

🌸 یکروز که شهید سید علی اصغر آل نبی برای جمع‌آوری اطلاعات به داخل خاک دشمن رفته بود، بناگاه در نزدیکی سنگرهای دشمن با يك افسر عراقی آفتابه به دست مواجه شده بود که برای این که جریان را عادی نشان دهد حتی با این فرد روبوسی نیز کرده بود. سید علی اصغر آل نبی سپس با تهدید پنهان افسر عراقی از وی قول گرفته بود که وارد سنگر شده و دیگر همسنگرهایش را برای تسلیم بدون درگیری توجیه کند، اما افسر عراقی پس از ورود به سنگر به سمت سید علی اصغر شلیک کرده وی را از ناحیه بازو مجروح کرد، اما او با رشادتی کم نظیر در نهایت پنج نفر از عراقی‌ها را اسیر کرده بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید علی اصغر آل نبی

## #توسل

🌸 قصد کرده بودم به مرخصی بروم. سر جاده که رسیدم، غروب شده بود و دیگر وسیله‌ای نبود. اول گفتم برگردم، بعد به فکر آمد بمانم تا ماشینی بیاید. شروع کردم به خواندن دعای توسل، یکی یکی معصومین را یاد می‌کردم تا به اسم اباعبدالله (علیه السلام) رسیدم. یک دفعه دیدم از دور یک لنکرزی آمد. خیلی خوشحال شدم. تا به من رسید ایستاد و مرا سوار کرد. چند رزمنده دیگر هم عقب بودند. شروع کردم ادامه دعای توسل را خواندم. لنکرز تا سه راه خرمشهر مرا



رساند و همین که به سه راه رسید، کنارم یک نیسان وانت ایستاد. از عقب لندکروز به عقب نیسان پریدم و حرکت کردیم. نیسان تا خیابان نادری اهواز مرا رساند، همین که به نادری رسیدیم یک موتوری گفت رزمنده کجا میری؟ دیدم دوستم مرتضی صدیقی بود. مرتضی هم تا در خانه مرا برد. به خودم آمدم و گفتم، ببین ائمه و مخصوصاً دردانه پیامبر و زهرا و علی (علیهم السلام) برای غلاماشون چه کارا که نمی‌کنند. شاید توی همین مرخصی بود که رفتم در منازل بعضی از بچه‌ها و خبر سلامتی‌شان را به خانواده‌ها دادم. یادش بخیر، وقتی در خانه‌ی مرحوم امیر برهان رفتم؛ مرحوم پدرش آمد دم در. تا مرا دید دست‌ها را بالا برد و در هوا چرخاند و با لهجی بندری گفت: "امیروم کجان؟" وقتی این برخورد را به امیر و بقیه گفتم مدت‌ها سوژه‌ی بچه‌ها شده بود و تا قبل از فوت امیر یادش می‌کردیم. راوی: رزمنده

دلاور سلطان حسنیپور

#لذت\_ناگفتنی....

🌸 چای خوردن‌های عصرانه جبهه‌ای، وقتی که یک نفر اینارگرانه کتری بزرگ روحی رو پراز آب تانکر می‌کرد و جوش می‌آورد و مستی چای خشک می‌ریخت تو کتری. نه از فلاسک خبری بود و نه قوری، لیوان‌های جای مربا رو می‌شست و پراز چای تازه دم می‌کرد و همه حلقه می‌زدیم دور اون و خاطرات عملیات قبل رو زنده می‌کردیم. لذت

چای در شیشه مربا و قند در کاسه روحی، ناگفتنی بود. و باید گفت؛ بهترین آدم‌های زندگی، اون‌هایی هستن که وقتی کنارشون بشینی، چایت هم اگر سرد بشه، دلت گرم می‌شه....

#مبادله‌ی\_لبخند!

🌸 در مأموریت شرفانی بسر می‌بردیم. این مأموریت از هر لحاظ مأموریت خاصی شده بود. آتش دشمن، هوای سرد، فضای متفاوت و.... سنگ‌گرم و نرمی برای خود درست کرده بودیم و در آن هوای یخ زده حکم هتل ۵ ستاره را به خود گرفته بود. مخابرات گردان بودم و ضرورت ماندن در کنار بی‌سیم. دوست همسنگرم برای خواندن نماز شب از جای خود حرکت کرد تا گرمای لذت بخش سنگ‌را به آب و هوای سرد زمستان بدهد و وضویی بگیرد.

🌸 در همان حال که سر را مقداری از زیر پتو بیرون می‌آوردم به او گفتم: "التماس دعا دارم!" لحظه‌ای در جای خود ایستاد و سر را به طرفم چرخاند و با کمی اخم گفت: "دندت نرم! خودت بلند شو و برای خودت دعا کن." مانده بودم در برابر پاسخ تند و غافلگیرانه‌اش چه بگویم، جز مبادله‌ی لبخندی!

راوی: رزمنده دل‌آور محمدرضا خرم‌پور

#از\_شهدا\_بخواهیم!!


🌸 قرار بود پسر دوم مان را زن بدهیم ولی خانه‌ای برایش پیدا نمی‌شد. خیلی دنبال یک جای مناسب گشتیم ولی بی‌فایده بود. یک بار در خلوت‌م به سعید گفتم ماما مگه تو پسر ارشد ما نیستی، مگه تو نباید کمک حال ما باشی نمی‌خوای کمک کنی! همان شب به خوابم آمد و گفتم ماما بیاین با هم برویم این خانه را نشانت بدهم، ببینید دوست دارید یا نه. آمدیم همین جا، طبقه پایین، مهتابی را روشن کرد و گفتم ماما؛ این جا را دوست داری؟ فردای آن روز یک نفر آدرس همین خانه‌ای که سعید در خواب به ما نشان داد را به حاج آقا می‌دهد و می‌گوید این ملک را قرار است بفروشند. به شب نرسیده همان خانه را قولنامه کردیم. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز سعید چشم به راه\_راوی: مادر گرامی شهید


#اولین\_و\_آخرین\_پارتی\_بازی\_آقای\_دادستان!

🌸 بعد از حکم دادستانی کل آقای قدوسی که از قم آمدیم تهران، جا و مکانی نداشتیم. بعضی از اطرافیان ایشان پیشنهاد می‌کردند در یکی از خانه‌های مصادره‌شده ساکن شویم اما آقای قدوسی در جوابشان گفت: اگر شده در کوچه بمانم، در خانه مصادره‌ای نمی‌روم. اصرار که کردند، گفتم: بگذارید جنازه‌ام را از منزل مصادره‌ای بیرون نیاورند. آن قدر گشت تا یک خانه برای اجاره پیدا کرد. محمد حسن،

فرزند اول مان که در مبارزات انقلاب حسابی فعال بود، با شروع جنگ هم، با رضایت پدرش، خودش را به جبهه جنوب رساند. برای اولین بار که آمد مرخصی، دلش در جبهه مانده بود. مدام با حسرتی عمیق می‌گفت: می‌دونم عملیات در پیشه. حالا از بچه‌ها جا می‌مونم.... آن قدر افسوس خورد که پدرش گفت: دلت می‌خواد به عملیات برسی؟ باشه، امشب می‌فرستمت بری... با هماهنگی‌هایی که آقای قدوسی انجام داد، محمدحسن به عملیات نصر رسید و در همان عملیات هم شهید شد. ۲ سال بعد، همین اتفاق، عامل شناسایی پیکر محمدحسن شد.  خاطره ای به شهید آیت‌الله علی قدوسی و شهید معزز محمدحسن قدوسی-راوی: همسر شهید

#انت-مجنون

 حسین ۲۷ سال داشت و جمعاً ۲۵ بار کربلا رفت. اولین سفرش را در ۲۰ سالگی رفت. در مناسبت‌های مختلف به صورت مستقل جدای از سازمان حج و زیارت به کربلا می‌رفت. اغلب با ماشین دوست‌هایش می‌رفت. وقتی هم خانمش را عقد کرد، او را به کربلا برد. عاشق کربلا بود. حتی اگر چند روز مرخصی داشت، آن چند روز را به کربلا می‌رفت. یک بار، یک کربلای سه روزه رفت. می‌خواست شب جمعه را کربلا باشد. وقتی عراقی‌ها گذرنامه‌اش را دیده بودند، به او گفته بودند: "أنت مجنون."

 خاطره ای به یاد تخریب چی شهید معزز مدافع حرم حسین هریری

#شرط-سینه‌خیز-رفتن-نیروها!!

🌸 تازه زنش را آورده بود اهواز. طبقه‌ی بالای خانه‌ی ما می‌نشستند. آفتاب‌نزده از خانه می‌رفت بیرون. یک روز صدای پایین آمدنش را از پله‌ها که شنیدم، رفتم جلوی‌ش را گرفتم. گفتم: مهدی جان! تو دیگه عیالواری. یک کم بیش‌تر مواظب خودت باش. گفت: چی کار کنم؟ مسؤلیت بچه‌های مردم گردنمه. گفتم: لااقل توی سنگر فرماندهی‌ات بمون. گفت: اگه فرمانده نیم‌خیز راه بره، نیروها سینه‌خیز میرن. اگه بمونه توی سنگرش که بقیه می‌رن خونه‌هاشون! شهید حاج مهدی زین‌الدین #هدف-از-جنگ-و-جبهه....

🌸 همراه با شهید ابراهیم هادی به سمت مقر سپاه می‌رفتیم تا وسایل لازم را برای رزمندگان تحویل بگیریم. صدای اذان ظهر که آمد، ماشین را در مقابل یک مسجد نگه داشت. گفتم: آقا ابراهیم، بیا زودتر بریم مقر، همون جا نماز رو می‌خونیم. ما که بیکار نیستیم. داریم کاررزمنده‌ها رو انجام می‌دهیم. این هم مثل نمازه. با لبخندی بر لب نگاهم کرد و گفت: تموم این کارها بازیه. هدف از جنگ و جبهه و.... اینه که نماز زنده بشه. هدف تمام کارهای ما اینه که ما عبد خدا و اهل نماز اول وقت بشیم. ان‌شاءالله اثر اهمیت به نماز اول وقت رو تو زندگی خودت می‌بینی. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده جاویدالثر شهید معزز ابراهیم هادی

#از\_طرف\_مادر....

🌸 کفن را باز نکردند. ریحانه پرسید: «اگر دوست باباست پس چرا عکس بابا مهدی من روی او نه؟» آرام در گوشش گفتم: «این پیکر بابا مهدی است.» یکهو دلش ترکید و داد زد: «این بابا مهدی منه؟» از صدای گریه‌های ریحانه مردم به هق هق افتادند. دوباره در گوشش گفتم: «ریحانه جان یک کار برای من می‌کنی؟» با همان حال گریه گفت: «چه کار؟» بوسیدمش و گفتم: «پاهای بابا را ببوس.» پرسید: «چرا خودت نمی‌بوسی؟» گفتم: «همه دارند نگاهمان می‌کنند. فیلم می‌گیرند. خجالت می‌کشم.»

🌸 گفت: «من هم نمی‌بوسم.» یک نگاهی توی صورتم کرد. انگار دلش سوخته باشد. خم شد و پاهای مهدی را بوسید. سرش را بلند کرد و دوباره بوسید. آمد توی بغلم و گفت: «مامان از طرف تو هم بوسیدم.» یکهو ساکت شد و شروع کرد به لرزیدن. بدنش یخ یخ بود. احساس کردم ریحانه دارد جان می‌دهد. به برادرم التماس کردم ببردش. گفتم اگر سر بابایش را بخواهد من چه کار کنم؟ اگر می‌دیدد طاقت می‌آورد؟ نه، به خدا که بچه‌ام دق می‌کرد. همه حواسم به ریحانه بود و از مهرانه غافل بودم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم مهدی نعمایی

#بی آرام

🌸 از بدو بدوهای پرستار فهمیدم بیشتر مجروحان حال خوبی ندارند. از بالای سر یکی می رفت سراغ آن دیگری. پای آن هم بند نمی شد با یکی دیگرشان حرف می زد. دلداریش می داد، سرم عوض می کرد....

🌸 دیدن این صحنه ها حالم را خراب کرده بود. بدن لرزه شدیدی داشتم. دست هایم جان نداشت فاطمه را که آن قدر سبک و بی بنیه شده بود، بغل کنم. وقتی به فرودگاه تهران رسیدیم، اسماعیل با عصای زیر بغل، فاطمه را از من گرفت. من هم بی حال روی شانه اش افتادم.

🌸 خلبان وضعیت ما را که دید جلو آمد کمک مان کرد تا به فضای داخلی فرودگاه رسیدیم. مجروحان را تندتند جابجا می کردند. یک مرتبه دیدم برای جابجایی دوتا از مجروحان که حال بدی داشتند، تلاشی نمی کنند. پرستار که ملافه را روی صورتشان کشید انگار قلبم از جا کنده شد. 🌸

خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز اسماعیل فرجوانی (فرمانده تیپ یکم لشکر ۷ حضرت ولیعصر و فرمانده گردان کربلا) راوی: همسر گرامی شهید

📖 کتاب: "بی آرام"

#رفتنی\_که\_بازگشتی\_نداشت....

🌸 آخرین شبی که حرم حضرت زینب سلام الله علیها بودیم، حاج احمد اصلاً توی حال خودش نبود. مثل یک تعزیه خوان دور حرم می چرخید و بلند بلند گریه می کرد و با جمله های کوتاه و ساده این گونه می خواند:

🌸 «این جا رأس حسین (علیه السلام) را به نیزده زدند. عمه سادات را به اسیری آوردند. شامی ها با اهل بیت حسین (علیه السلام) کاری کردند که روی ظالم های عالم سفید شد.»

🌸 بعد از روزه، یک گوشه حرم نشست و تا صبح نماز خواند و مناجات کرد. نزدیک اذان صبح، آمد و سراغ یک پاسدار با لباس سبز سپاه را گرفت. ما که او را ندیده بودیم. اصرار کردیم که قضیه چیست؟

🌸 گفت: یاد شهید محمد توسلی کرده بودم؛ خیلی دلم گرفت. به حضرت زینب (سلام الله) متوسل شدم. پاسداری را دیدم که آمد و گفت: «فردا روز موعود است. دیگر انتظار تمام شد.» فردا حاج احمد عازم لبنان شد و این رفتن دیگر بازگشتی نداشت.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالآثر معزز حاج احمد متوسلیان و شهید معزز محمد توسلی



#افسوس\_شب\_آخر

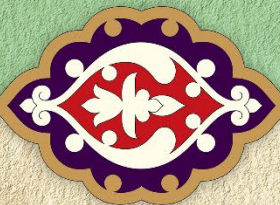
🌸 شب قبل از عملیات محرم "مهدی سامع" تا بعد از نیمه شب به شناسایی رفته بود و دیر وقت خسته و کوفته برگشت و به خواب رفت. بچه‌ها که برای نماز شب بیدار شده بودند او را بیدار نکردند چون او خسته بود و شب بعد هم باید در عملیات شرکت می‌کرد. صبح برای نماز بیدار شد با ناراحتی گفت: مگر سفارش نکرده بودم مرا برای نماز بیدار کنید؟ وقتی دلیلش را گفتند. آه سردی کشیده و گفت: افسوس، شب آخر عمرم نماز شبم قضا شد! 🌸 خاطره ای از شهید مهدی سامع

#روز\_خنده\_ما\_و\_گریه\_دشمن

🌸 پانزدهم دی ۵۹، روز خنده ما بود و گریه دشمن. بچه‌ها پیروز شده بودند. کلی<sup>۳۰</sup> بعثی کشته و اسیر توی چَنگمان بود. حسین علم‌الهدی از خوشحالی روی پا بند نبود. رفتم پیش حسین برای تبریک پیروزی. سید حسین اما با لحنی خاص گفت: «شیخ، حالا به من تبریک نگو. تبریک مال وقتی است که با همین تانک‌ها کربلا را فتح کنیم.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار سید حسین علم‌الهدی  
راوی: جانباز شهید معزز شیخ شویش بوعدار (همرزم شهید)

📖 کتاب: "آیه‌های سرخ هویزه"





مجید به همه احترام می گذاشت و برایش فرق نمی کرد که مخاطبش چه کسی باشد. هر کس به دفترش می آمد، جلوی پایش بلند می شد. جواب سوالات و مشکلات همه را می داد. معمولا هم به کسی امر و نهی نمی کرد. اذان که می گفتند، آستین هایش را بالا می زد. همین رفتارش سبب می شد که دیگران از او درس بگیرند. من خودم دیدم افرادی را که ظاهر مناسبی نداشتند، اما پس از مدتی انس با مجید، به نمازخانه رفت و آمد می کردند.

برگرفته از کتاب «شهید علم»

کتاب کشتن علم از **شهید مجید شهنی** ناصر کاره



#خوشا\_به\_حالش....

🌸 خون زیادی از پای من رفته بود. بی حس شده بودم. عراقی‌ها اما مطمئن بودند که زنده نیستم. حالت عجیبی داشتم زیرلب فقط می‌گفتم: "یا صاحب الزمان ادرکنی!". هوا تاریک شده بود جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. چشمانم را به سختی باز کردم. بعد مرا به آرامی بلند کرد از میدان مین خارج شد در گوشه‌ای امن مرا روی زمین گذاشت آهسته و آرام. من دردی حس نمی‌کردم! آن آقا کلی با من صحبت کرد بعد فرمودند: "کسی می‌آید و شما را نجات می‌دهد. او دوست ماست!" لحظاتی بعد ابراهیم آمد با همان صلابت همیشگی مرا به دوش گرفت و حرکت کرد. آن جمال نورانی، ابراهیم را دوست خود معرفی کرد خوشا به حالش.... خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز ابراهیم هادی 📖 کتاب: "سلام بر ابراهیم"، جلد یک،

....#تا\_آن\_وقت\_نه!

🌸 حاج احمد آرام دستش را بالا آورد و به انتهای افق اشاره کرد و گفت: بسیجی! آن جا انتهای افق است.... من و تو باید پرچم خود را در آن جا در انتهای افق برافرازیم. هر وقت پرچم را آن جا زدی زمین، آن وقت بگیر و راحت بخواب، ولی تا آن وقت نه!

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاوید الاثر معزز حاج احمد متوسلیان

#همه‌ی\_برادران\_من!!

🌸 در عملیات کربلای ۴، از یک گروه هفت نفری که با قایق به آن طرف ارونه رفته بودند، تنها حاج ستار توانست جانِ سالم بدر ببرد و به عقب برگردد و اکثر آن‌ها از جمله صمد برادرِ حاج ستار شهید شدند.... وقتی که از حاجی پرسیدیم: حاجی، تو که می‌توانستی جنازه‌ی برادرت را با خود بیاوری، چرا این کار را نکردی؟ در جواب گفت: همه بچه‌ها برادر من هستند؛ کدامشان را می‌آوردیم؟ 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار حاج ستار ابراهیمی

#آتشی\_در\_قلب!

🌸 گفت: بچه‌ها در حال آموزش غواصی در سد دز هستند. اما آب آن جا یک فرق اساسی با این آب‌ها دارد، آن آب به حدی سرد است که به این راحتی‌ها کسی نمی‌تواند سردی آن را تحمل کند! گفتم: پس شما چطور در آن آب سرد آموزش می‌بینید؟ گفت: یکی از بچه‌ها که صدای زیبایی دارد، لب جایگاه پرش می‌ایستد و با صدای بلند می‌خواند: "بر لب آبم و از داغ لب‌ت می‌سوزم!" این را که می‌گوید، آتشی در قلب ما می‌افتد که سردی آب دز هم نمی‌تواند آن را خنک کند. این بیت را می‌خواند و ما اشک می‌ریزیم و در آب دز شیرجه می‌زنیم! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز امان الله عباسی

#دنیا\_جای\_استراحت\_نیست!

🌸 تو خونه نشسته بودم که در زدن؛ انتظار دیدن هر کس رو داشتم غیر از محمود! اون هم با سر پانسمان کرده. بی اختیار گریه م گرفت. گفتم: تو با این سر و وضع چطور اومدی؟ باید بیمارستان می موندی و استراحت می کردی. گفت: دنیا جای استراحت نیست! باید برم لشکر، کار زمین مونده زیاد دارم. پیدا بود برای رفتن عجله داره. گفت: این چند روز خیلی به تو زحمت دادم، وظیفه م بود که بیام تشکر کنم. محمود زیر بار اعزام به خارج و معالجه نرفته بود.

🌸 گفتم: داداش! فکر می کنی کار درستی می کنی؟ گفت: انسان در هر شرایطی باید ببینه وظیفه ش چیه. گفتم: تو اصلاً به فکر خودت نیستی. تو با این همه ترکشی که توی سرت داری به خودت ظلم می کنی. گفت: من باید به وظیفه م عمل کنم. پرسیدم: خوب چرا نمی خوای بری خارج؟

🌸 گفت: اولاً اعزام به خارج خرج روی دست دولت می ذاره و من هیچ وقت حاضر نیستم برای جمهوری اسلامی خرج بتراشم. در ثانی گفتم که، باید دید وظیفه چیه. اون روز حال غریبی داشتم. نمی دونم چرا دلم نمی خواست ازش جدا بشم.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار محمود کاوه

#مثلاً\_در\_حال\_خدمت\_بود؟!!!!

🌸 یکی از مواردی که در اولین روزهای اسارت تعجب بچه‌ها را برانگیخت، مشاهده افسران زن در صفوف مزدوران بعثی در شهر بصره بود به طوری که وقتی ما را از خط مقدم به پادگانی در بصره عراق بردند، درحالی که دست‌های ما بسته بود و در محوطه حیاط آن پادگان قرار داشتیم؛ مشاهده کردیم که ماشین جیب عراقی آمد و یک افسر و چند سرباز بعثی از آن پیاده شدند که در بین آن‌ها، یک افسر زن بی‌حجاب با لباس فرم نظامی و با پیراهن و دامنی کوتاه وجود داشت که پس از پیاده شدن، سربازان و درجه داران عراقی به محض دیدنش، به او احترام نظامی گذاشتند و او هم پاسخ داد. برای بچه‌ها جای تعجب این جا بود که در کشور عراق، آن هم با اکثریت شیعه و مسلمان، حضور یک زن بی‌حجاب در بین آن همه مرد نظامی نامحرم؛ چه توجیهی دارد؟! مثلاً در حال خدمت بود؟!!!! راوی: آزاده سرافراز حاج صادق مهماندوست

#هفت\_روز\_بعد.....

🌸 سال ۹۴ بود که اینترنتی برای دفاع از حرم ثبت نام کردند و تا زمانی که می‌خواستند اعزام شوند مرتب ما را برای این روزها آماده می‌کردند. تا این که زمان اعزام به ایشان اعلام شد همراه با یکی از دوستانش عازم شدند. یادم می‌آید

خواستم بروم مدرسه و پدر عازم فرودگاه امام خمینی(ره) بود، با یکدیگر خداحافظی کردیم؛ ایشان تا فرودگاه رفته بودند ولی به دلایل شرایط جوی پروازشان لغو شد و ناراحت به منزل بازگشتند. صبح با او خداحافظی کردم و ظهر که از مدرسه برگشتم پدر با حالی منقلب خانه بود تا آن روز اینقدر او را ناراحت ندیده بودم. دومین بار که اعزام شدند، یکی از دوستانش نتوانست عازم شود و ایشان جایگزین وی شد.

🌸 هرگز تصور نمی‌کردم که دیدار آخرمان باشد باور نداشتم که شهید شوند با قطعیت می‌گفتم: شما چند بار می‌روید و برمی‌گردید. در مدتی که آن‌جا بودند یکی دوبار با ما تماس گرفتند و جوایای احوال شدند. روز سوم بود که هربار زنگ می‌زدیم یا جواب نمی‌دادند یا می‌گفتند رفته است شناسایی. امکان ارتباط وجود ندارد. پدر در مجموع ۱۰ روز بیشتر در عراق نبود، سومین روز در تله انفجاری گروهک‌های تکفیری گرفتار شده بود و از ناحیه چشم و دست چپ دچار جراحت شدیدی می‌شوند بعد از انتقال به بیمارستان چون در حالت کما بودند چشمانشان را از دست می‌دهند و دست چپشان هم قطع شده بود. هفت روز بعد از مجروحیت به شهادت رسیدند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم علیرضا بابایی

#ندید!!

🌸 آخرهای آذر بود که آمد رفتم استقبالش. گفت: می‌رود پسرش را ببیند. آمدیم دم خانه‌شان سپرد بمانم تا برگردد. خیلی طول نکشید که برگشت از در که آمد بیرون پرسیدم: علی آقا! گل پسرت را دیدی؟! گفت: آره. گفتم: حالا به تو رفته یا به مادرش؟! گفت: نمی‌دانم. تعجبم را که دید ادامه داد: من که صورتش را نگاه نکردم، فقط بغلش کردم همین! انتظار هر جمله‌ای را داشتم الا این! گفت: ترسیدم نگاهش کنم، محبتش نگذارد برگردم.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید علی شرفخانلو

#لذت\_تکه\_تکه\_شدن!!

🌸 هر وقت می‌خواستیم در خانواده، عکس دسته جمعی بگیریم، او با ما همراه نمی‌شد. گاهی اوقات با اصرار و قسم و آیه، مجبورش می‌کردیم و می‌آمد و توی جمع می‌ایستاد. اما به محض آن‌که می‌خواستند عکس بیندازند، او کنار می‌رفت. مادرم می‌گفت: «محمدرضا چرا وقتی دارن از عملیات‌ها فیلم می‌گیرن، تو هیچ وقت توی فیلم نیستی؟» او جواب می‌داد: «من که توی عملیات نیستم مادرا! من پشت جبهه‌ام. کاری نمی‌کنم که منو نشون بدن.» همیشه دوست داشت گمنام باشد. می‌گفت: «آی نمی‌دونی! چه لذتی داره، آدم برای خدا تکه‌تکه بشه و هیچی ارزش باقی نمونه که کسی بشناسدش.» 🌸 شهید معزز محمدرضا کارور



#دم‌آخری

🌸 با آمدن صلیب سرخ خیال‌مان راحت‌تر شده بود و فشار بیشتری به بعثی‌ها می‌آوردیم و توانستیم کلیه برنامه‌های مذهبی از قبیل نماز جماعت و عزاداری مولایمان ابا عبدالله الحسین علیه السلام را از آن به بعد آزادانه و علنی برگزار کنیم. یکی از شب‌ها یک عزاداری دویست نفری جانانه‌ای برگزار کردیم. صدای سوگواری‌مان در همه اردوگاه پیچیده بود. عزاداری آن روز خیلی به ما چسبید؛ چون اولین عزاداری در اسارت بود که لازم نبود مراقب بعثی‌ها باشیم و یا صدا و بغض‌هایمان را مخفی کنیم. راوی: آزاده سرافراز احمد چلداوی

#با\_سربلندی....

🌸 نزدیک یک ماه بود که از مبادله اسرا می‌گذشت و هرروز تعداد یک‌هزار نفر و حتی بعضی از روزها دوهزار نفر از اسرای ایرانی و عراقی در مرز خسروی مبادله می‌شدند. من و تعدادی از مجروحین را هم از اول شهریور ۶۹ برای مبادله به بیمارستان «تموز» نیروی هوایی عراق واقع در شهر بغداد انتقال داده بودند و پس از بیست روز جدایی از دوستان آزاده اردوگاه تکریت ۱۱ و انتظار برای آزادی از بند دژخیمان بعثی، واقعاً کلافه شده بودیم. گفته بودند معلولان جنگی از طریق هوایی مبادله می‌شوند، اما می‌دیدیم از بچه‌های سالم اردوگاه هم در مبادله عقب افتاده بودیم.

🌸 ساعت ۱۲ شب چهارشنبه ۲۱ شهریور سال ۶۹ بود. من و چند نفر از بچه‌ها دور هم نشسته بودیم که در اتاق باز شد. تصور کردیم که می‌خواهند آمار بگیرند، اما گفتند: لباس‌های خود را بپوشید و بیرون بیایید، پس از آن‌که آماده شدیم، ما را سوار مینی‌بوس کرده و از بیمارستان «تموز» به اردوگاه ۱۳ «رمادیه» نزد بچه‌های دیگر بودند. صبح روز بعد ساعت ۸ بود که در فرودگاه بغداد از مینی‌بوس پیاده شدیم و ما را به محلی بردند که نیروهای صلیب سرخ در آن مستقر بودند. پس از تحویل کارت صلیب سرخ و نوشتن اسامی ما را به گروه ۱۰۵ نفری تقسیم کردند. در همین حین ناگهان متوجه یک....

🌸 یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ ایرانی شدیم که در گوشه فرودگاه توقف کرده بود. با خود فکر کردیم که شاید ما را با این هواپیما به ایران می‌فرستند، اما بعداً فهمیدیم که این همان هواپیمایی است که توسط منافقین ربوده شده است. در این گیرودار پرچم‌های سه رنگ را که خودمان با کناره‌های پتو و سایر پارچه‌های موجود در بیمارستان دوخته بودیم درآوردیم و به سینه چسباندیم و برخورد می‌بالیدیم. سربازان و افسران عراقی با دیدن پرچم‌های سه رنگ ایران متعجب و خشمگین شده بودند اما عکس‌العملی نداشتند! با سربلندی سوار هواپیما شدیم....راوی: آزاده سرافراز اسماعیل یکتایی لنگرودی

#تنها\_نشانه‌ی\_ناصر


ریختند روی سرش و او را با کابل و لگد زدند. دو-سه روز بعد، دچار خونریزی داخلی شد. با دلسوزی او را به بغداد بردند. سرو صدا پیچید که "ناصر را برای درمان به بیمارستان برده اند." چند روز که گذشت، نگهبان عراقی يك دست لباس کهنه‌ی اسیری رو دستش بود. آمد جلوی آسایشگاه ما ایستاد. همه‌ها یهو... همه‌ها یهو خاموش شد. "ناصر نگهدار مرده! این هم لباسش. هیچ کس حق عزاداری ندارد!" تنها نشانه‌ای که از ناصر داشتیم، همین لباس بود. آن را روی سیم‌های خاردار وسط محوطه انداختیم. همین، شد مراسم عزاداری. هر کس رد می‌شد به لباس دست می‌زد و می‌کشید به صورتش. بعد هم مؤذبانه می‌ایستاد و فاتحه می‌خواند.

خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر نگهدار


راوی: آزاده سرافراز اسحاق جانی\_منبع: سایت نوید شاهد


#آقا\_فرمود:...


شهید نامجو در کنار حضرت آیت الله خامنه‌ای مدظله العالی، حدود دو سه ماه متوالی در ستاد عملیات نامنظم فعالیت داشت. در طول این مدت که ما زیر بمب و موشک دائم بودیم، بعضی وقت‌ها تماس تلفنی با ما داشت و جویای احوال ما

می‌شد. يك بار در حین صحبت تلفنی متوجه شدم که صدایش گرفته است. پرسیدم: طوری شده؟ و او با لبخند گفت: چیزی نیست نگران نباش، از دود و آتش است. و پس از آن پیغام فرستاد که پمادی برایش تهیه و ارسال کنیم. علتش را پرسیدم. گفت، انگشتان پایم زخم شده است. پرسیدم: چرا؟ گفت: برای این که وقت نمی‌کنم پوتین‌هایم را از پایم درآورم. چند شب بعد، ناگهان دیدیم شهید نامجو به منزل آمد. از او پرسیدم: چطور شد که به مرخصی آمدی؟ گفت: آقای خامنه‌ای به من امر فرمود: سید دو-سه شب برو خانه.  خاطره ای به یاد شهید سرتیپ خلبان سید موسی نامجو-راوی: همسرگرمی شهید


#سه-ساعت-مانده-به-اذان-صبح!

 در کانکس‌های مقر انرژی اتمی مستقر بودیم. شب غرق خواب بودم. حسن برخورداری؛ فرومانده گروهان برنامه برایمان داشت. بی‌سر و صدا بیدارم کرد. با شهید حسن رنجبر و محمد زلفی آمدیم سمت دستشویی‌ها تا آبی به سروصورتمان بزنیم و خوابمان بپرد. شب لاغری با آستین‌ها و پاچه‌های بالا آمده، از دستشویی آمد بیرون. بدون این که سرش را بالا بیاورد از کنارمان گذشت. اردستانی بود. با گذاشتن پایم در دستشویی‌ها، خواب از سرم پرید. دیگر نیازی به آب نبود. کف گل‌آلود دستشویی‌ها را برق انداخته بود. ساعت، سه ساعت مانده به اذان صبح

بود.  خاطره ای به یاد شهید معزز حسین علی عرب اردستانی و شهید معزز حسن

رنجبرراوی: رزمنده دلاور حاج حسین یکتا  کتاب: "مربع‌های قرمز"

#انسان\_کامل\_کامل!

 تابستان سال ۷۲ بود که همراه نیروهای تفحص در جنوب و منطقه شلمچه

مشغول کار بودیم. روزی در مقر بودم که یکی از بچه‌های گروه تفحص لشکر ۷

ولی عصر (عج) آمد طرفم. تازه از کار برگشته بودند. با حالتی منقلب و هیجان زده،


دست من را گرفت و برد داخل معراج شهدای مقرشان و گفت که می‌خواهد صحنه

جالبی را نشانم بدهد. پارچه‌ای را روی زمین باز کرده بودند.

 پیکر کامل شهیدی درحالی‌که شلوار و پیراهن بادگیر به تنش بود، پوتین‌هایش

هم در پاهایش بودند. جالب‌تر از همه این بود که ماسک ضد گاز شیمیایی هم به

صورت داشت. يك قبضه اسلحه کلاشینکف هم به پشتش بود.

 وقتی ماجرا را پرسیدم گفت: در منطقه شلمچه چشممان به او افتاد که به

همین حالت روی زمین دراز کشیده بود. به صورتی که رویش به آسمان بود.

منبع: سایت نوید شاهد


#تا-آخرین-نفس....

🌸 شهید قلی زاده یکی از شهدایی بود که در عملیات کربلای یک، افتخار هم‌رزمی با ایشان را داشتم. در شب دوم عملیات بود وقتی رفتم برای شکار تانک، در همه یک احساس ترسی بود ولی شهید اصلاً ترس را احساس نمی‌کرد. وقتی من به او گفتم باید بروی تانک‌ها را منفجر کنی با شجاعت رفت جلو، آن‌ها را منفجر کرد. شب سوم عملیات شد یک جایی پدافند کرده بودیم و من داشتم به نیروها سر می‌زدم بینم چیزی کم ندارند، رسیدم به شهید قلی زاده؛ داشتیم صحبت می‌کردیم یک‌دفعه گلوله بر سر شهید اصابت کرد و گفت: من گلوله خوردم. کلاهش را برداشت داد دست من. وقتی کلاهش را دیدم جای گلوله روی کلاهش بود بعد به او گفتم برگرد. گفت: نه، تا آخرین نفس می‌مانم شاید بچه‌ها به من نیاز پیدا کنند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حسین قلی زاده


#پاهای-پوسیده!!


🌸 همیشه عادت داشت، وقتی من وارد اتاق می‌شدم، بلند می‌شد و به قامت می‌ایستاد. یک روز وقتی وارد شدم، روی زانوانش ایستاد. ترسیدم! گفتم: عباس چیزی شده، پاهایت چطورند؟ خندید و گفت: نه شما بد عادت شده اید. من


همیشه جلوی تو بلند می‌شوم. امروز خسته ام. به زانو ایستادم. می‌دانستم اگر سالم بود، بلند می‌شد و می‌ایستاد. اصرار کردم که بگویند چه ناراحتی دارد. بعد از اصرار زیاد من گفت: چند روزی بود که پاهایم را از پوتین در نیاورده بودم، انگشتان پاهایم پوسیده است. نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. عباس با همان حال، صبح روز بعد به منطقه جنگی رفت....  خاطره ای به یاد شهید معزز عباس کریمی-راوی:

همسرگرمی شهید

#تا\_آخر\_می‌مانم....

 خیلی به او اصرار کردم تا داماد شود. گفت: باشه بی‌بی، هر چی شما بگویی، فقط می‌خواهم خانواده‌ی خوبی باشند و با جبهه رفتن من مشکلی نداشته باشند. گفتم مردم که به چنین فردی زن نمی‌دهند.

 گفت: چرا دختر زیاد است که همسر امثال من بشوند، فقط باید بگردی. به همه آن‌ها بگو من چه شرطی دارم. شرط من این است که آن‌قدر در جبهه می‌مانم تا جنگ تمام شود. با این حرف سید حمید، دیگر مادر حرفی از دامادی به او نزد.

 خاطره ای به یاد سردار شهید سید حمید میرافضلی



شهید مدافع حرم انقلاب اسلامی  
محمدحسین محمدخان



با هم در دانشگاه درس می خواندیم. اوضاع حجاب افتضاح بود. شب شهادت حضرت زهرا (س) هیات داشتیم. محمدحسین آمد؛ کلافه بود که در دانشگاه هر غلطی می خواهند می کنند. گفت: درد دین فقط این نیست که من بیایم اینجا و گریه کنم، باید بینیم در جامعه چه خبر است، باید به فکر جامعه باشیم.

برگرفته از کتاب «عمار حلب»



#سجده‌ی - خدا - روی - عرشه‌ی - خالی!

🌸 اسم خانه‌مان را گذاشته بودی قایق شیشه‌ای و از من می‌خواستی بارش را سبک کنم. - این همه ظرف بلور و کریستال می‌خواهیم چه کنیم؟! بیا آن‌ها را هدیه بدهیم!! اوایل مقاومت می‌کردم. می‌گفتی ما که نباید غرق مادیات بشویم! برای همین حرف قبول کردم آن‌ها را ببخشیم. تا جایی که قایق خالی از همه‌ی اشیای زینتی شد، گفתי: حالا می‌توانیم روی عرشه‌ی کشتی بایستیم و خدا را سجده کنیم بی‌آن‌که ترس از غرق شدن داشته باشیم... 🌸 خاطره‌ای به یاد سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی - راوی: مرحومه خانم صدیقه حکمت همسرگرمی شهید

#حتی...!

🌸 در عملیات نصر ۸، بعد از فتح کوه‌های سلیمانیه، با ده نفر از هم‌زمان برای دیدن منطقه به داخل دره رفتیم که صد متر با رودخانه فاصله داشتیم، ناگهان یکی از بسیجی‌ها فریاد زد عراقی‌ها، عراقی‌ها. اسلحه و تجهیزات نداشتیم فوری سنگر گرفتیم در همان لحظه بین ما و عراقی‌ها خمپاره‌ای به زمین خورد و صدایی آن منطقه را لرزاند. ۱۲ نفر عراقی دست‌هایشان را روی سر گذاشتند و به حالت تسلیم جلو آمدند درحالی‌که ما حتی یک سرنیزه نداشتیم...!

#امنیت\_اتفاقی\_نبوده\_و\_نیست!!

🌸 بعد از پذیرش قطعنامه توسط ایران، شاخ شمیران بودیم که پاتک شد. ما جلوی شاخ شمیران روی تپه المهدی (عج) مستقر بودیم. پاتک که کردند توی محاصره افتادیم؛ تقریباً از یک گروهان ما حدود ۶۰ نفر مانده بودیم و کل منطقه را پوشش می دادیم. شب پاتک، گردان علقمه که آخرین آموزشی‌های اعزام شده به جبهه را داخل گردانشان داشتند، در دشت جلوی ما بودند و صبح دشت رو از بالا که نگاه می کردیم پر بود از پیکرهای تکه تکه شده بچه‌ها. عراقی‌ها چند نفری را اسیر گرفته بودند و جلوی تپه‌ای که ما روی آن مستقر بودیم به خودرو می بستند، به این ترتیب که یک دست و یک پا به یک ماشین و دست و پای دیگر به ماشین دوم و از دو طرف می کشیدند تا طرف بدنش قطعه قطعه شود و به شهادت برسد و در کمال قساوت قلب این کار را می کردند تا روحیه بچه‌ها تضعیف بشود. راوی: جانباز سرافراز مهدی شاه‌بیک فرزند شهید معزز محمد شاه‌بیک. منبع: سایت تابناک

#اجازه\_از\_برادران\_عراقی!

🌸 توی یکی از عملیات‌ها انگشت سباسبه اسحق اسطیعی قطع شده بود. بعد از عملیات می پرسند: اسحق، انگشتت چی شده؟ لبخند می زند و می گوید: من می خواستم از برادران عراقی اجازه بگیرم که این اتفاق افتاد... راوی: برادر شهید

#راز\_مین\_هایی\_که\_آماده\_انفجار\_نبودند!!

🌸 یک شب بچه‌های تخریبچی در منطقه زبیدات، هنگام خنثی کردن مین‌ها با مین‌هایی مواجه شدند که ضامن‌هایشان کشیده نشده بود و آماده انفجار نبودند. در زیر یکی از مین‌ها، برگه‌ای را پیدا کردند که به بنده هم نشان دادند. در آن برگه یکی از عراقی‌ها به فارسی نوشته بود: «برادران عزیز ایرانی! ما جزو شیعیان عراق هستیم و ما را به زور سرنیزه و تهدید به جنگ در مقابل شما آورده‌اند. این تنها کمکی بود که می‌توانستیم به شما بکنیم و این را بدانید که اگر حمله کنید، ما آماده‌ی پیوستن به شما هستیم.» راوی: رزمنده دلاور حجت الاسلام صمدی آملی

#خوشبختی\_در\_خانه‌ی\_چهل\_متری


🌸 برای اجاره‌ی خانه‌ی مشترک، مقداری پول داشت؛ خانه‌ی بزرگ و نوسازی در منطقه‌ی خوبی از شهر پیدا کردیم. وقتی پسندیدیم و از خانه خارج شدیم، گوشی آقا حمید زنگ خورد. وقتی تلفن‌شان تمام شد، گفت: «یکی از دوستانم دنبال خانه است و پولش کافی نیست. قبول می‌کنی مقداری از پولمان را به آن‌ها بدهیم؟» قبول کردم و نصف پول پیش خانه‌مان را به آن‌ها دادیم. نهایتاً یک خانه‌ی ۴۰ متری و قدیمی را در محله‌ای پایین شهر اجاره کردیم. سال بعد که به طبقه‌ی بالای همان خانه نقل مکان کردیم، از سقفش آب وارد خانه می‌شد. اگرچه رفاه و آسایش

دنیایی مان در آن خانه کم بود، اما آرامش و ایمانی که از نگاه خدا و امام زمان عجل  
الله نصییمان می‌شد، بسیار دلچسب بود. حقوق اندک آقا حمید برکت زیادی  
داشت. من در آن خانه‌ی ۴۰ متری، به شدت خوشبخت بودم. 🌸 خاطره ای به یاد  
شهید معزز مدافع حرم حمید سیاهکالی مرادی-راوی: همسر گرامی شهید

#شهید-منور


🌸 شهید عباسعلی کریم آبادی این قدر نورانی بود که وقتی وارد اتاق می‌شد من  
چراغ را خاموش می‌کردم. دوستان هم‌رزم اعتراض می‌کردند که چراغ را روشن کن!!!  
من می‌گفتم تا وقتی منور هست چراغ لازم نیست. خداوند بدلیل معصومیت ایشان  
نوری در چهره او قرار داده بود که بهش می‌گفتم: "منور" وقتی ایشان به درجه رفیع  
شهادت نایل آمد دوستان برای اعلام خبر شهادت به خانواده ایشان مراجعه کردند  
پدرشان گفته بود: قبل از این که چگونگی شهادت او را بیان کنید چند....

🌸 چند سؤال می‌پرسم: - عباس آیا سر به تن دارد؟ گفتیم: نه. - آیا دو دست  
دارد؟ گفتیم: نه. پدرشان با یک اطمینان خاطر گفت: خیالم راحت شد. پرسیدیم:  
چطور؟! گفت: دلیل انتخاب نام عباسعلی این بود قبل از این که او دنیا بیاید  
خواب آقا ابوالفضل العباس (علیه السلام) را دیدم و به همین دلیل نام او را  
عباسعلی گذاشتم و من اطمینان داشتم که او نیز همانند آقا ابوالفضل العباس

(علیه السلام) به شهادت می‌رسد.  خاطره ای به یاد شهید معزز عباسعلی کریم

آبادی-راوی: جانباز سرافراز تخریبچی اویس زکی خانی

#استفاده-از-فرصت‌ها

 آرامشش زبانزد بود... خیلی براعمالش مسلط بود و کم حرف. به جا حرف می‌زد


و اغلب مشغول ذکر گفتن بود. سؤال که می‌پرسیدند، جواب می‌داد و دوباره

ذکرهایش را از سر می‌گفت: از فرصت‌ها خوب استفاده کنید. یک بار گروهی داشتیم

به جبهه می‌رفتیم، گفت: بیایید با هم سوره صف را حفظ کنیم. به مقصد که رسیدیم

همه آن سوره را حفظ کرده بودیم...  خاطره ای به یاد شهید معزز حسن ترک

#گلویی-که-میزبان-تیر-شد!


 گفت: توی دنیا بعد از شهادت فقط یک آرزو دارم: اونم این که تیر بخوره به گلوم.

تعجب کردیم. بعد گفت: یک صحنه از عاشورا همیشه قلبمو آتیش می‌زنه؛ بریده

شدن گلوی حضرت علی اصغر. والفجر یک بود که مجروح شد. یک تیر تو آخرین حد

گردنش خورده بود به گلوش. وقتی می‌بردنش عقب، داشت از گلوش خون می‌آمد.

می‌گفت: آرزوی دیگه ای ندارم مگر شهادت.

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی

#شوخی\_با\_مرگ!!

🌸 یک خاطره قشنگی دارم از ادامه عملیات والفجر ۸. قرار بود دو گردان ما بروند عملیات کنند. چند تا از دوستان من هم در این عملیات بودند. از منطقه رهایی و موانع رد شده بودند و نزدیک عراقی‌ها نشسته بودند. منتظر بودند دستور بیاید به خط دشمن بزنند. حالا در این وضعیت شما حساب کنید فاصله‌تان تا دشمن ۵۰ متر است. دوستان ما پشت سر هم نشسته بودند؛ رضا بچه شیراز، جلوش احد بچه اردبیل، جلوتر از او عباس جهانشاهی بچه کرمان، جلوتر هم سید تقی میرحیدری بچه تهران، پشت سر هم نشسته‌اند. احد برمی‌گردد به رضا می‌گوید: «رضا دیگر وقت ذکر است، الان وقتش است، ذکر بگو، الان عنقریب است به خط بزیم و چه شود.»

🌸 رضا در آن وضعیت و شرایط که دقایقی بیشتر با مرگ فاصله ندارد، می‌گوید: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، قال رسول‌الله(ص)، النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی. حضرت رسول(ص) فرمود ازدواج سنت ماست...» احد می‌گوید: «آخه الان وقت شوخی کردن است؟» همین بین دشمن رگباری شلیک می‌کند. شلیک دشمن هم دو نوع بود، یک نوع این بود که شما را می‌دید و به سمت شما شلیک می‌کرد. یک نوع هم بود که شما را نمی‌دید و در حالت کور شلیک می‌کرد. این هم ظاهراً شلیک کوری بوده، ولی حالت مورب داشته است. گلوله اول به قوزک پای رضا

خورد، گلوله دوم به ران پای احد خورد، گلوله سوم به دست سیدعباس جهانشاهی خورد، گلوله چهارم به سر سیدتقی میرحیدری خورد و به شهادت رسید.

🌸 سیدعباس آر.پی.جی را برمی دارد و به سمت دشمن شلیک می کند. بعد به سمت دشمن حرکت می کند و می رود داخل خاکریز آن ها و در درگیری های سنگر به سنگر پاک سازی به شهادت می رسد. تنها پسر خانواده بود، ۴ خواهریک برادر بودند. احد قهرمان وزنه برداری جوانان ایران بود با هیکل توپرقوی و رضا هم دارای جثه خیلی ضعیف. می گفت: «دیدم وضعیت احد خیلی بد است، گلوله استخوانش را شکسته است. به او گفتم: «بیا من تو را به عقب می برم.» حالا خودش گلوله خورده و ضعیف است. او را با آن هیکل درشت پشتش می گذارد تا به عقب بیاورد. می آمدند، اما با سختی و درد. می گفت: «هی داشتیم می آمدیم و هی احد می گفت آخ.» می گفتم: «کوفت!» می گفت:...

🌸 می گفت: «آخ!» می گفتم: «درد، تو آن بالا داری کیف می کنی من بیچاره دارم زور می زنم، چته این قدر آخ و اوخ می کنی؟!» خلاصه به هر جان کنندی بود او را به عقب رساندم. مسیری که می آمدیم پراز انفجار خمپاره بوده و ترکش. این بنده خدا هی ترکش می خورده و می گفته: «آخ... آخ...!» او سپر من شده بود و پشت سر من ترکش می خورد. در راه که می آمدیم، این پاییی که گلوله خورده بود، یک دفعه

استخوان ترکاند و آویزان شد...)) خلاصه احد را به عقب می آورد، درحالی که خودش هم مجروح بوده است. احد آقا لیسانس و فوق لیسانس و دکترا گرفت و الان استاد دانشگاه تبریز و معاون آموزشی دانشگاه است. بچه ها با مرگ این جوری شوخی می کردند. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز سیدتقی میرحیدری-راوی: رزمنده دلاور بسیجی و پاسدار در لشکرهای ۵ نصر و ۳۱ عاشورا مجید یوسف زاده

#روح-ایثارگری

🌹 خانه شان در انتهای یک کوچه فرعی بود، شب ها که دیر وقت از ستاد به خانه باز می گشت، ماشین را سر کوچه خاموش می کرد و تا انتهای کوچه به تنهایی هول می داد، نکند مزاحمت برای همسایه ها باشد.

اسطحی صبح ها هم که تاریک نماز از خانه بیرون می زد حال و حکایت همین بود، ماشین را تا ابتدای کوچه هول می داد. این روح ایثارگری اش را کسی تا بعد از شهادتش متوجه نشد. او کسی نبود جز سردار رشید اسلام شهید یوسف کلاهدوز قوچانی، روحش شاد و یادش گرامی باد.

🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار یوسف کلاهدوز قوچانی

منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی



#چند\_دقیقه\_بعد!!

🌸 بعد از بمباران هدف، یک موشک به هواپیمایم اصابت کرد. بخش‌هایی از هواپیما صدمه دید و به حکم اجبار با سرعت کم و در ارتفاع نسبتاً پایین به سمت مرز خودی می‌رفتیم. خلبان هواپیمای شماره دو که درگیر راهنمایی و کمک به ما بود، اطلاع داد یک فروند شکاری دشمن در حال نزدیک شدن به ماست. کاری از دست ما برنمی‌آمد، چون نه وضع مناسبی برای مقابله داشتیم و نه سلاح مناسب، فقط توکل به خدا کرده و از او کمک خواستیم. چند دقیقه بعد، آن شکاری را دیدم که با سرعت سرسام‌آور از روی سر ما رد شد، گردشی کرد، به زمین خورد و منهدم شد. ظاهراً خلبان عراقی از تجربه و آموزش لازم برخوردار نبود و راه و روش جنگ هوایی را به خوبی نمی‌دانست. این واقعه نیز به خیر و خوشی تمام شد و ما سالم در پایگاه خود به زمین نشستیم. راوی: خلبان دلاور حسین محمدزاده

#اصلاً\_به\_نظرم\_نمی‌آمد...!

🌸 یک مدت می‌دیدم؛ می‌آید و می‌رود. بچه‌ها خیلی تحویلش می‌گرفتند. نمی‌دانم چرا نپرسیدم این کی هست اصلاً. همین‌طوری خوشم آمده بود ازش. گفتم برویم یک گپی بزنیم. با هم رفتیم توی سنگر فرماندهی. رفت جای آورد، چهار زانو نشست کنار من. دستم را گرفت توی دستش، از اصفهان و خانه‌شان و

چایی‌های مادرش حرف زد. اصلاً به نظرم نمی‌آمد فرمانده لشکر باشد! خاطره ای به یاد سردار سرلشکر جانباز شهید معزز فرمانده حاج حسین خرازی دهکردی

#سرباز-سردار!

🌸 حاج قاسم هیچ‌گاه از سختی‌های عراق و سوریه سخن نمی‌گفت و در پاسخ به هر سؤالی در این خصوص، می‌گفت همه چیز خوب است؛ همه چیز خوب است. حاجی بسیار زیرک و باهوش بود. یک وقت در یک جلسه خصوصی، فردی به ایشان اظهار ارادت و نزدیکی کرد و اظهار داشت که شما دارید این همه زحمت می‌کشید اما قدر شما را نمی‌دانند و فلان و چنان.... اما حاج قاسم گفت: «شما چرا ناراحتید؟ من یک سربازم، نهایتش می‌گویند برو جای دیگری نگهبانی بده و من هم می‌گویم چشم. این‌که ناراحتی ندارد... حاج قاسم سلیمانی

#اما....

🌸 چند روزی قبل از عید قربان شهید احمد با پدرش تماس گرفت، خیلی خوشحال بود و گفت: من و دوستانم توانسته‌ایم دو تا داعشی ملعون را دستگیر کنیم و حاج قاسم عزیز برای تشویق گفتند شما می‌توانید برای عید قربان به دیدار خانواده‌هایتان بروید. ما از این‌که شنیدیم شهید احمد می‌خواهد باز گردد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم اما چند روز قبل از عید قربان خبر شهادتش

برایمان آمد و پیکر شهید احمد در روز عید قربان به دستمان رسید. خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم احمد ابراهیمی و سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی

#ماشین-پسرک-فلافل-فروش!

🌸 هادی گفت بچه‌ها بریم زیارت شاه عبد العظیم علیه السلام؟ گفتیم باشه. هادی گفت: من می‌رم ماشین بابام رو بیارم. هادی رفت و ما منتظر شدیم تا با ماشین برگردد بعضی از بچه‌ها که هادی را نمی‌شناختند فکر میکردند یک ماشین مدل بالا!! چند دقیقه بعد با یک پیکان استیشن درب داغون جلوی مسجد ایستاد. فکر کنم تنهای جای سالم ماشین موتورش بود که کار می‌کرد نه بدنه داشت! نه صندلی درست حسابی و لامپ‌های ماشین کار نمی‌کرد.

🌸 رفقا با دیدن ماشین خیلی خندیدند. بچه‌ها چند چراغ قوه آورده بودند. ما در طی مسیر از نور چراغ قوه استفاده کردیم وقتی هم می‌خواستیم راهنما بزنیم چراغ قوه را بیرون می‌گرفتیم و راهنما میزدیم. خلاصه آن شب خیلی خندیدیم بچه‌ها می‌گفتند می‌خواهیم برای شب عروسی ماشین هادی را بگیریم....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمد هادی ذوالفقاری

📖 کتاب "پسرک فلافل فروش"

#دستور\_فرمانده!!

🌸 در ادامه عملیات کربلای ۵ در حال رفتن به طرف کانال ماهی، محمدزاده در جلوی ستون حرکت می‌کرد. عراقی‌ها شیمیایی زدند و همه، زود ماسک‌ها را زدیم. به یک‌باره شنیدیم یکی از پشت سرداد می‌زند. برگشتم پشت سر را نگاه کردم یک بسیجی بود. از سر و صدایش محمدزاده هم برگشت عقب را نگاه کرد و از مسؤل دسته پرسید چه شده است، آن بسیجی کمی عقب مانده بود و می‌گفت: ماسکش را گم کرده است. محمدزاده دوید طرف بسیجی و ماسکش را درآورد و به آن بسیجی داد و گفت: سریع بزن. محمدزاده یک چفیه انداخته بود دور گردنش. آن را با قمقمه‌اش خیس کرد و جلوی دهانش گرفت. بچه‌ها رفتند طرفش و خواستند ماسک خودشان را به او بدهند قبول نکرد و گفت: دستور می‌دهم کسی ماسکش را درنیاورد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار بنامعلی محمدزاده۔

منبع: سایت نوید شاهد

#مکان\_اختفای\_عراقی‌ها!!

🌸 نیروهای عراقی موقع عقب‌نشینی در همه جای شهر و اطراف آن پراکنده شدند. به هرجا سرک می‌کشیدیم با نیروهای عراقی مواجه می‌شدیم. دو نفر از افراد ما با اصابت ترکش خمپاره مجروح شدند. جراحت آن‌ها سطحی نبود اما آن‌قدر هم

عمیق نبود که خطر جانی داشته باشد. موقعیت ما طوری بود که باید پیشروی می‌کردیم و امکان انتقال آن‌ها را نداشتیم. داخل یکی از سنگرهای دشمن چند تخت بود، آن‌ها را روی تخت‌ها خواباندیم و قول دادیم که فردا برای انتقالشان برمی‌گردیم.

🌸 فردای آن روز به وعده‌مان عمل کردیم و نزد آن دو رفتیم. آن‌ها با دیدن ما خوشحال شدند. چون توان حرکت نداشتند، قرار شد دو طرف تخت‌هایشان را بگیریم و با همان وضعیت آن‌ها را به عقب ببریم. تخت‌ها را که بلند کردیم صدایی به گوشمان رسید: «الموت الصدام، الموت الصدام...» دو نفر عراقی زیر تخت مخفی شده بودند و طول مدتی که دوستان مجروحمان در آن‌جا بودند، تکانی نخوردند و آن زیر با گرسنگی و تشنگی به سر بردند. 📖 کتاب "دل و دریا"

#سه\_نفر\_بودیم\_که....

🌸 قبل از مجروحیت، در عملیات بیت المقدس برای آزادی خرمشهر از ناحیه دست چپ زخمی شدم و یکبار دیگر دچار موج انفجار شده بودم، با این همه دوباره به جبهه برگشتم. سال ۶۲ در عملیات خیبر شیمیایی شدم. سال ۶۵ نیز در شلمچه دچار مجروحیت شیمیایی عامل گاز اعصاب شدم. عراقی‌ها بعد از این‌که فاو را گرفتند، می‌خواستند شلمچه را هم بگیرند که ما آن‌جا بودیم. برای همین

هوایماها آمدند و ده تا ده تا بمب‌های گاز اعصاب ریختند. ما توی سنگرمان بودیم، رفتیم ماسک زدیم اما دیگر فایده‌ای نداشت. سه نفر بودیم که هر سه تشنج کردیم..... و....راوی: جانباز سرافراز سعید ثعلبی

#او\_فهمید\_اما...!!

🌸 یگانی بود به نام یگان توپخانه. سردار قبل از ورود به قرارگاه حمزه، برای بازدید به آن جا رفته بودند و از بچه‌های آن جا يك سری مسائل فنی پرسیده بودند که آن‌ها نتوانسته بودند جواب بدهند. فرمانده یگان به ترکی گفته بود «بابا ایشان که نمی‌فهمند، به ترکی يك چیزی بگویید، تمام بشود برود.»

🌸 سردار شوشتری چیزی نمی‌گوید، آخر کار موقع خداحافظی با فرمانده یگان توپخانه به زبان ترکی خداحافظی می‌کند! می‌گفت: «دیدم خیلی عرق کرد و الان است که سخته کند، کلی دلداری اش دادم که من ترکی بلد نیستم، همین چند کلمه را بلد بودم!»

🌸 خاطره ای به یاد سردار سرتیپ پاسدار شهید نورعلی شوشتری

راوی: سرهنگ محسن رنجی مسئول دفتر سردار شوشتری در قرارگاه حمزه





خیلی وضو می گرفت. همیشه با وضو بود. اهمیت سعید به واجبات مشهود بود؛ اما در وضو گرفتن اصرار عجیبی داشت. یک بار گفتم: «چقدر وضو می گیری؟!» گفت: «(پیامبر ص) فرمودند که هر کسی با وضو از دنیا بره، شهید حساب میشه. منم نمی دونم کی می میرم! پس می خوام همیشه با وضو باشم.» یک لبخند کوتاهی زد و ادامه داد: «تازه وضو نوره، وضو بر وضو هم می شه نور علی نورا!»

برگرفته از کتاب «فقط برای خدا»

کتاب کشتل خاطرارت\_ ناصرکار»



#مثل\_همه!!

🌸 گرمای هوا همه را از پا درآورده بود. دکتر سرم وصل کرده بود بهش. از اتاق که می‌رفت بیرون گفت: بهش برسید، خیلی ضعیف شده. - نمی‌خورم. + چرا آخه؟ این‌ها رو برای چی آوردن این‌جا؟ («مریض‌ها را نشان می‌داد.») گرم‌زده شدن خوب. من رو برای چی آوردن؟ + شما هم گرم‌زده شدید. پس می‌بینی که فرقی نداریم!  
خاطره ای به یاد سردار سرلشکر جانباز شهید حاج حسین خرازی

#مسیر\_راحت\_عاقبت\_بخیری\_آدم....

🌸 با حامد سلطانی زیاد مأموریت رفتیم. شاید نزدیک به یک سال باهاش زندگی کردم؛ هروقت که با هم همسفر می‌شدیم، می‌دیدم حامد هر شب بعد از این‌که از عملیات می‌آمدیم، قبل از خواب بیکهو غیبتش می‌زد! می‌رفتم و می‌دیدم یک گوشه نشسته و دور از چشم بقیه با اون قرآنی که همیشه همراهش بود، مشغول خواندن قرآنه! بهش گفتم: حامدجان! خیلی بهت دقت کردم تو این همه مأموریت، هرشب می‌ری یه گوشه و قرآن می‌خوانی! گفت: ببین داداش! قرآن رو بخوان حتی شده شبی یک صفحه. اون وقت هستش که تأثیرش رو تو زندگیت می‌بینی. این پیوسته قرآن خواندن مسیر آدم رو مشخص و عاقبت بخیرت می‌کنه. نیازی نیست آن‌قدر بخوانی که خسته بشوی، تو بخوان، شبی یک صفحه ولی بخوان حتماً.

🌸 شب حمله مشخص شد. حسن شروع کرد به نوحه خواندن. وقتی گفت: شهادت از عسل شیرین تر است؛ هق هقش، بلند شد. نشست روی زمین و زار زد. از اول روضه رفته بود سجده، کف سنگر سه تا پتو انداخته بودند، سر که برداشت از اشک، تا پتوی سوم خیس شده بود!! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار حسن باقری 📖 کتاب "یادگاران" ج ۴، ص ۹۵


🌸 برزان التکریتی کیست؟


🌸 برادر ناتنی صدام، برزان التکریتی ۱۴ سال از او کوچک تر بود و به مدت ۴ سال، ریاست اداره استخبارات، یا همان اداره اطلاعات و امنیت را عهده دار بود. برزان، در اداره خود و در جریان شکنجه هایی که انجام داده و یا به دستور وی انجام شده است، از روش های غیرانسانی استفاده کرده و به دفعات از "قطع گوشت بدن افراد تحت بازجویی و چرخ کردن همان گوشت در برابر چشم آنان استفاده کرده است"... برزان به عنوان یک افسر ارشد امنیتی، به اتهام دستور به شکنجه متهم شد. ضمن این که وی در بسیاری از اعمال غیرانسانی، حضور داشته و در کشتار هزاران نفر کرد و حمله به روستاهای شیعه و اسرای ایرانی فعالیت داشته است. دختر برزان با عدی، پسر صدام ازدواج کرد که این ازدواج دوام نیاورد و پسر صدام خیلی زود دختر برزان


را طلاق داد... او در فروردین ۱۳۸۲، توسط نیروهای آمریکایی در بغداد دستگیر شد... به جرم کشتار شیعیان در سال ۱۳۵۸، به جرم جنایت علیه بشریت، به اعدام محکوم شد و روز دوشنبه، ۱۵ ژانویه، با حضور در پای چوبه دار، حکم آنها اجرا شد... منبع: مشرق نیوز


🌸 چرخ گوشت صدام؟

🌸 یکی از ابزار کشتار و شکنجه روحی صدام، چرخ گوشت آدم بود؛ گروهی از ما را به محل چرخ گوشت بردند؛ یک جوانی را داخل چرخ گوشت انداختند؛ ما فکر کردیم می‌خواهند ما را هم در چرخ گوشت بیاندازند. اما یک نفر پشت سرم بود، گفت: نه اینها می‌خواهند ما را بترسانند. یکبار هم یکی از سادات را داخل چرخ گوشت انداختند؛ این جوان در ابتدا گریه می‌کرد، درد داشت. گفتم: پسرم تو متدین هستی، چرا گریه می‌کنی؟! گفت: به فکر نامزدم هستم که چه بلایی سراو خواهد آمد. بعد از لحظاتی دیدم آن جوان دارد می‌خندد!... پیش خود گفتم: حتماً از فشار درد دیوانه شده است. به او گفتم: چرا می‌خندی؟ گفت: خدا شاهد است که امام حسین علیه السلام منتظر من است... راوی: یک از روحانیون که اکنون در شهر نجف اشرف تدریس می‌کند با آیت الله محمدباقر حکیم در یک زندان بود و اکنون مورد وثوق مراجع است... منبع: مشرق نیوز

قاضی صدام؟ 

 عواد حمد آل البندر، او قاضی دادگاهی بود که کشتار صدها شیعه ی دجیل را صادر کرد و حکم قانونی داد که کشتار شیعیان دجیل به دلیل اقدام آنها برای کشتن صدام، مجاز است. او در زمان حکومت صدام، حکم اعدام افرادی را صادر کرد که پیش از انجام دادگاه و اجرای حکم، کشته شده بودند...

 وی حتی حکم اعدام بسیاری از کودکان و نوجوانان زیر ۱۸ سال را صادر کرده که حتی قوانین مجازات زمان صدام، اعدام افراد زیر ۱۸ سال را غیر مجاز دانسته است... او دوست و همکار صدام، دیکتاتور عراقی، در حکومت همراه صدام بود و در پیمودن مسیر دادگاه و اعدام نیز همان راه را طی کرد...

 وی در جریان دادگاه که از مهر ۱۳۸۴، آغاز شد، از ابتدا با لباس عربی در دادگاه حاضر شده و در سکوت کامل دادگاه را دنبال می کرد... او تنها زمانی سخن می گفت که صدام و برزان با قاضی دادگاه مجادله می کردند. وی فقط در دفاع از آنها حرف می زد... عواد حمد آل بندر قاضی عالی دادگاه انقلاب رژیم بعثی عراق، به جرم جنایت علیه بشریت، محکوم به اعدام شد... وکیل مدافع بندر، یک روز پس از آغاز دادگاه وی، در خارج از دادگاه به قتل رسید... منبع: مشرق نیوز

✿ جنایت جنرال، ماهر عبدالرشید

✿ عبدالرشید، به خاطر آماده نشدن یک سنگر در شلمچه که او دستور ساخت آن را به یک ستوان یار داده بود و تأکید کرده بود تا یک ساعت دیگر باید این سنگر برای جان پناه او آماده شود، با سلاح کمری خود، جنازه آن ستوان یار بخت برگشته را درون آن سنگر ناتمام انداخت. مسعود هادوی از آزادگان نقل می کند، در مقر سپاه سوم و هفتم عراق که «ماهر عبدالرشید» فرمانده آن بود از من بازجویی کرد. آخر بازجویی از من عصبانی شد و با پوتین به دهانم کوبید. آنقدر مرا زدند که چهار بار بیهوش شدم... منبع: جام جم آنلاین

✿ جنایتکاری به نام علی شیمیایی؟

✿ علی شیمیایی که بود؟... علی حسن المجید پسر عموی صدام و مسئول استفاده از بمب های شیمیایی علیه کردهای عراق و رزمندگان ایرانی در دهه هشتاد میلادی بود که به همین دلیل به لقب علی شیمیایی معروف شد... او در کشتار و آواره کردن و سرکوب خونین قیام شیعیان عراق در پی حمله ارتش بعثی به کویت، دست داشتن در قتل آیت الله محمد صادق الصدر و دو پسرش، کشتار صدها نفر از شیعیان معترض به این جنایت و جنایت وحشیانه ۵۰۰۰ هزار کرد در حلبچه، او را به سنگدل ترین همدست صدام معدوم تبدیل کرده بود... او حاضر بود برای بقای

رژیم دست به هر جنایتی بزند... او نخستین بار به عنوان مسئول حمله شیمیایی به روستای کردنشین حلبچه که به کشته شدن پنج هزار نفر انجامید، به اعدام محکوم شد... سپس دو بار به اتهام سرکوب قیام شیعیان پس از حمله ی عراق به کویت و نیز به اتهام شرکت در کشتار و آواره کردن شیعیان، به اعدام محکوم شد و نهایتاً در پنجم بهمن ماه ۱۳۸۸ (۲۵ ژانویه ۲۰۱۰) اعدام شد...

🌸 میشل لوکلرک، خبرنگار خبرگزاری فرانسه، چند روز پس از حمله ی شیمیایی به حلبچه نوشت: «در حالیکه در دور دست، توپها در حال غرش هستند، در اینجا کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسد، نه فریادی هست، نه حرکتی. حلبچه در سکون به سر می‌برد و در خوابی عمیق فرو رفته است.» و لوکلرک از دویچه وله نوشت: «خانه‌ها هنوز سرپا هستند، قفسه‌های دکان‌ها پر هستند، اما از زمانی که هواپیماهای عراقی سم کشنده‌شان را فرو ریخته‌اند، هیچ تنابنده‌ای در اینجا زندگی نمی‌کند.»

🌸 حمله ی شیمیایی به حلبچه بدون مجازات باقی نماند؛ علی حسن المجید فرماندهی این فاجعه در سال ۲۰۱۰ به جرم جنایت جنگی در حلبچه اعدام شد. صدام حسین، دیکتاتور مخلوع عراق نیز به خاطر نسل کشی موسوم به انفال متهم به قوم کشی شد و در سال ۲۰۰۶ به اتهام جنایات فراوان، اعدام شد...

🌸 عبدالرشید الباطن، ماشین کشتار حزب بعث


🌸 این جنایتکار جنگی در جریان بازجویی‌های خود اعتراف می‌کند که اسرای ایرانی را قبل از شهادت شکنجه‌های شدید می‌داده است به طور مثال وی در خصوص یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین، پایش را از دست داده بود، می‌گوید:

زمانی که این اسیر را بازجویی می‌کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش کردم پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه پس از قطع، محل قطع شده را با فندک می‌سوزاندم تا این‌که تمام انگشتانش را بریدم. اما مقاومت حیرت‌آور او که بسیار جوان هم بود مرا خشمگین ساخت و با اره پای او را نیز قطع کردم اما این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد...

🌸 این بعثی جنایتکار تصریح می‌کند که تا آنجا که در جریان بوده، ماشین جنگی جنایات صدام معدوم شش هزار اسیر ایرانی را به شکل فجیعی به شهادت رسانده است...


قسمتی از اعترافات یکی از جنایتکاران اصلی کشتار اسرای ایرانی، سرهنگ ستاد گارد ریاست جمهوری عراق، عبدالرشید الباطن

منبع: کتاب : عبور از تونل وحشت

شهادت قاسم سلیمانی، با این جانورها می جنگید 

نیروهای داعش، ۹۰ درصد سوریه و ۵۸ درصد عراق را اشغال کردند و حتی به دیوار زینبیه دمشق رسیدند.» «داعش زمانی که به نزدیکی حرم حضرت زینب (س) رسیدند؛ بر روی دیوار حرم داشتند شعار می نوشتند، که هنوز بخشی از این شعارها موجود است. فرمانده داعش بر روی بی سیم خود در نزدیکی حرم حضرت زینب (س) داشت رجز می خواند و می گفت که، عباس کجایی که ما زینب را از قبر بیرون خواهیم کشید.» داعش زن و بچه‌هایی که اسیر کرده بود از هم جدا کرد. چند روز به اون‌ها گرسنگی داد. تا این که یک روز براشون چلوگوشت آوردن!؟

زن‌های گرسنه به شدت مشغول خوردن شدن. وقتی که سیر شدن، نسبت به فرزندان شون ابراز دلتنگی می کنند... «داعشی‌ها میگن، گوشتی که خوردید، گوشت فرزندان تون بودند.» راوی: سردار عبدالفتاح اهوازیان - منبع: باشگاه خبرنگاران «جوان»

عشق شهید ابراهیم هادی به اهل بیت (ع) 

شهید ابراهیم هادی روضه خوان هیئت بود. روضه‌های حضرت زهرایش خیلی جان سوز بود. همه فکرو ذکرش مزار بی نشان حضرت زهرا (س) بود و علاقه خاصی




به شهدای جاوید الاثر داشت. ابراهیم در دیدار آخر که از ما خداحافظی کرد با همان تیپ جبهه‌ای به ما گفت: فقط یک دعا کنید؛ من برنگردم! من گفتم: چرا؟ گفت: من هنوز دین خود را به اسلام و رهبر و مردم ادا نکردم. دعا کنید برنگردم و یک وجب از خاک اینجا را اشغال نکنم و مثل مادرم زهرا گمنام بمانم و همان‌طور هم شد.

🌸 ابراهیم ارادت خاصی نسبت به حضرت زهرا (س) داشت و بیشتر خواسته‌هایش را از حضرت زهرا (س) می‌گرفت. یک‌بار به مسجد حاج‌ابوالفتح رفته بود. در جلسه اشعاری در فضائل حضرت زهرا خوانده می‌شد که ابراهیم آنها را می‌نوشت. اواخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه‌خوانی کرد. ابراهیم در حالتی که از خود بی‌خود شده بود دفترچه شعرش را بست و با صدای بلند گریه می‌کرد... در جبهه توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره بود و همیشه روضه حضرت را می‌خواند...


🌸 تقریباً مهمات ما تمام شده بود، ابراهیم بچه‌های بی‌رمق کانال را در گوشه‌ای جمع کرد و برایشان صحبت کرد، بچه‌ها غصه نخورید حالا که مردانه تصمیم گرفتید و ایستادید اگر همه هم شهید شویم، تنها نیستیم مطمئن باشید مادرمان حضرت زهرا (س) می‌آید و به ما سر می‌زند... بغض بچه‌ها ترکید، صدای هق هق شان هم هی کانال را پر کرده بود، به پهنای صورت اشک می‌ریختند. ابراهیم ادامه داد غصه

نخورید، اگر در غربت هم شهید شویم، مادرمان ما را تنها نمی گذارد... مانده بودیم وسط میدان مین. همه مجروح بودند و خسته. یه رزمنده زخمی چند متر آن طرف تر از من افتاده بود. دست و پایش را روی زمین می کشید. انگار دردش شدید شده بود... با آرنج خودش را کشید جلوتر. کم کم از من دور می شد. فکر کردم می خواهد از میدان مین خارج شود. گفتم: با این همه درد چرا این قدر به خودت فشار می آوری؟ گفت: چند تا مجروح دیگر آن طرف هستند. من هم چند دقیقه بیشتر زنده نیستم. می خواهم قمقمه ی آبم را برسانم به دست آنها...

🌸 شهید ابراهیم ارادت خاص و عجیب و ویژه ای به مادر سادات داشت. به همه بسیجی ها می گفت: ایشان را مادر صدا کنید. می گفت: بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا سلام الله علیها کارسازه. در عملیات فتح المبین ابراهیم هادی و بچه های گردان توانستند با کمترین درگیری و با فریاد «الله اکبر» و «یا زهرا» توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی ها را اسیر بگیرند. در این عملیات، ابراهیم به شدت مجروح شد و به طرز معجزه آسایی نجات پیدا کرد و در بیمارستان نجمیه تهران بستری و مداوا گردید. در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود، گفت: در فتح المبین ما عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمایی می کردیم و شعارمان یا زهرا بود.

آنجا هرچه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره بود...منبع: 

خاطراتی از شهید ابراهیم هادی - منبع: کتاب سلام بر ابراهیم

وقتی زبانش را بریدند! 

دیگر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدیم. برادر احمدی که مسئول اطلاعات سپاه مریوان بود و برادر احمد او را به عنوان جانشین خودش در شهر مریوان گذاشته بود تا اگر آنها شهید شدند، شهر سقوط نکند، با شنیدن این خبر در حالی که از خوشحالی سراز پا نمی شناخت بدون هیچ درنگی همراه بهرام و پدر برادر هاشم فراهانی به طرف «دزلی» حرکت کردند...

برادر احمدی اطلاعاتی بود و دو برادر دیگر بومی بودند و راه ها را کاملاً می شناختند به همین خاطر خیلی زود به منطقه دزلی می رسند و تعداد زیادی کومله ها را روی کوه ها می بینند. کومله ها به طرف آنها تیراندازی می کنند و برادر احمدی به خیال اینکه آنها از بچه های سپاه هستند از ماشین پیاده می شود و داد می زند نزنید، نزنید ما بچه های سپاه هستیم. کومله ها هم با شنیدن نام سپاه ماشین را به رگبار می بندند و برادر بهرام و پدر هاشم فراهانی شهید می شوند اما آنها چون برادر احمدی را می شناختند به پایش تیر می زنند که نتواند فرار کند و او را دستگیر می کنند...

🌸 خبر دستگیری برادر احمدی و شهادت دو برادر دیگر، شیرینی پیروزی دزلی را در کام مان تلخ کرد و تا صبح گریه می کردیم. برادر احمد پس از پیروزی دزلی وقتی به مریوان برگشت تعداد زیادی اسیر از جمله «کاکال» فرمانده دمکرات را همراه آورده بود اما وقتی بنی صدر مطلع شد، دستور داد سپاه همه اسیران کومله و دمکرات را آزاد کند تا به منطقه خودشان برگردند. برادر احمد که کاکال را عامل دستگیری برادر احمدی می دانست و او ۹ پاسدار را کشته بود، اعتنایی به حرف بنی صدر نکرد و دستور داد که کاکال را در همان منطقه ای که برادر احمدی را کومله ها دستگیر کرده بودند، اعدام کنند...

🌸 پس از آن از طریق رابطی که در میان کومله ها داشتیم از حال برادر احمدی با خبر می شدیم. برادر احمدی در زندان «دولتو» زیر شکنجه کومله ها بود. یکروز یکی از رابط ها خبر آورد که برادر احمدی زیر شکنجه کومله به آنها قول همکاری می دهد و کومله ها از این موضوع خیلی خوشحال می شوند. یک جلسه سخنرانی تشکیل می دهند و به مردم روستا اعلام می کنند که برای شنیدن سخنرانی حاضر شوند. آنها از برادر احمدی می خواهند که به امام توهین کند و علیه انقلاب و...

🌸 حرف بزند.... مردم جمع می شوند و برادر احمدی وقتی سخنرانی را شروع می کند در تائید و بزرگی امام حرف می زند و از جنایات گروهک ها می گوید. اعضای

گروهک کومله غافلگیر می شود و او را به زندان برمی گردانند و پس از شکنجه زیاد زبان برادر احمدی را می برند. حدود دو سال از طریق همین عوامل از برادر احمدی خبر می گرفتیم و می دانستیم همچنان زیر شکنجه آنها مقاومت می کند تا اینکه... گروهک کومله نامه ای برای سپاه می فرستد و در آن می نویسد که جنازه برادر احمدی را در جاده سردشت انداخته اند...

🌸 برادران به جاده سردشت رفتند. جنازه او میان جاده بود، در حالی که ۳۶ جای بدنش شکنجه شده بود و زبانش را هم بریده بودند. وقتی جنازه برادر احمدی با آن وضع فجیع به دست مان رسید از ته دل گریه کردیم. ما برای از دست دادن برادر احمدی دو بار به سختی گریه کردیم. یک بار وقتی که اسیر گروهک کومله شد و یکبار هم وقتی جنازه شکنجه شده او را دیدیم... راوی: راضیه خلیلیان از بانوان ایثارگر دوران دفاع مقدس

🌸 فرمانده ای که کمتر جلوی دوربین می آمد؟

🌸 شهید زاهدی فرمانده ای ساده زیست، متواضع بود که همواره توجه و تأکیدی جدی بر حمایت و پشتیبانی از مردم به ویژه مظلومان داشت. شهید زاهدی از چهره های تاثیرگذار و گمنامی بود که خود را کمتر در معرض دید رسانه ها و شبکه های مجازی قرار می داد و امروز نبود این فرمانده نظامی عالی مقام و با دانش

به خوبی احساس می‌شود. او یکی از فرماندهان «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ» و هم رده سرداران شهید ردانی پور و خرازی بود که در همان سال‌های اولیه جنگ در جبهه‌های دارخوین و در «خط شیر» حضور یافت.

🌸 زاهدی پس از تشکیل لشکر امام حسین (ع) و همزمان با عملیات ثامن الائمه از جمله نیروهای اصفهانی حاضر در این عملیات‌ها بود. چهره ایشان کمتر جلوی دوربین آمده و به اعتقاد من ناشناخته ماندن ایشان خسران است چرا که همیشه مقید به جهاد و تلاش برای دفاع از اسلام و انقلاب بود. ایشان جزو نیروهایی بود که با دشمن جنگ نفر به نفر داشت، در عملیات فتح‌المبین و با همراهی نیروها جلوی دشمن را گرفت و پیروزی این عملیات مدیون شجاعت‌های سردار شهید زاهدی است. او از نسل شهیدان ردانی پورها، باکری‌ها، خرازی‌ها و سلیمانی‌ها است که خود را جامانده قافله می‌دانست و همیشه آرزوی شهادت داشت...

راوی: سردار کریم نصر اصفهانی

🌸 شهیدان مظفر

🌸 حسین گفت: کسی شهید نشده ولی رضا مجروح شده... به چشمانش خیره شدم و گفتم: رضا شهید شده؟ حسین در حالی که دستهایم را گرفته بود گفت: بله،

گفتم: بگو علی هم شهید شده؟ گفت بله. گفتم: بگو حسن هم شهید شده گفت: بله مادر. آرام به داخل خانه رفتم و نشستم. سال ۱۳۶۷، عملیات مرصاد و شهادت سه برادر. حاج حسن، حاج علی و حاج رضا فرزندان رحم خدا مظفر در عملیات مرصاد به شهادت رسیدند و اگرچه خود را جا مانده از قافله شهدا می دانستند اما چند روزی از اعلام پایان جنگ نگذشته بود که به آرزوی دیرینه خود دست یافتند...

🌸 به یاد برادران، شهیدان کمال، جمال و مهدی ظل انوار

🌸 کمال به مادر گفت: مادر، شش تا پسر داری، سه تا بزرگه برای خودت، سه تا کوچیکه را بده برای خدا. مادر گفت: راضیم به رضای خدا....

🌸 کمال مهندس مکانیک، یکی از پنج شخص شاخص توپخانه سپاه. مهدی مهندس شیمی، فرمانده ستاد قرارگاه و لشکر فجر.

🌸 جمال ظل انوار مهندس دامپروری، جهادگر و فرمانده گروهان. هر سه برادر در یک شب و در یک ساعت شهید شدند....

🌸 پس از عملیات کربلای ۴ تصمیم گرفتند که هر سه به عنوان خط شکن، این بار در کربلای ۵ به دل دشمن بزنند و هر سه با هم شهید شدند.






## شہید مدافع حریم انقلاب اسلامی سعید سامانلو

از بچگی کار می کرد و همیشه در حال کمک به دیگران بود. وقتی رسیده بود به سن قانونی، گواهی نامه گرفت . آن زمان پدرش پیکان داشت. بعضی اوقات که پدرش نبود، با ماشین می رفت و پس از ساعتی بر می گشت. پدرش عصبانی می شد و می گفت : سعید کجا رفته؟ ماشین کجاست؟ اما هیچ وقت نمی گفت راضی نیستم. آقا سعید هم وقتی می آمد، چیزی نمی گفت. بعدها متوجه شدیم می رفته برای دیگران صلواتی رانندگی می کرده! در منزل هم لباس های خودش را خودش می شست که باری از دوش مادرش کم کرده باشد....

برگرفته از کتاب « فقط برای خدا »


کتاب کثکول خاطرارت\_ ناصرکاره





شهادتی که مغزش، منفجر شد؟ 

 اوایل جنگ در کردستان پاسدارها خیلی مظلوم بودند. سر عده ای از پاسدارها را با موزائیک می‌بریدند؛ حتی گاهی اوقات در عروسی‌ها جلوی پای عروس شان سر پاسدار می‌بریدند. اگر ما می‌خواستیم عملیاتی انجام بدهیم؛ بدون کمک خود بومی‌ها خیلی سخت می‌شد. بنابراین از میان بومی‌ها یک گروه تشکیل شد به نام «پیشمرگان مسلمان کرد» و فرماندهی آنها را یک نفر به نام «محمد امین رحمانی» به عهده گرفت که کردها «هامامی کلاته ای» صدایش می‌کردند... من زمانی که مجروح بودم و در بیمارستان نجمه خوابیده بودم با محمد امین رابطه برقرار کردم و با هم دوست شدیم. یک روز وقتی محمد امین بچه اش را روی پایش گرفته و جلوی در خانه اش نشسته بود یک نفر نامه ای به دستش می‌دهد تا برایش بخواند...  همان طور که نامه را می‌خوانده با کلت به سرش شلیک و شهیدش می‌کنند. نکته، اینجاست که وقتی گلوله کلت به مغز می‌خورد فرد باید در جا بمیرد، اما این شهید ثانیه‌هایی پس از اینکه مغزش منفجر می‌شود، بچه اش را زمین می‌گذارد. بعد حمله می‌کند تا موتور سوار را بگیرد. حدود سه قدم هم می‌دود، اما بعد شهید می‌شود. این شهادت باعث شد که سمت و سوی جبهه ام تغییر کند و خودم را از

جنوب ایران به سمت غرب کشور بکشانم و فعالیت و جبهه ام را غرب انتخاب کنم؛  
دقیقاً به خاطر اینکه جای رحمانی را پر کرده باشم... راوی: جانباز عباس مجابی

تیرباران در ملاء عام؟ 

همسر و برادر همسر مریم امین پور چند روزی بود از زندان گروهک های ضد   
انقلاب آزاد شده بودند او تصمیم گرفت خبر آزادی ان دورا به پدرش برساند. در حالی  
که دختر خردسال و پسر شیرخواره اش را در بغل گرفته بود به روستای ایران خواه  
رفت. ضد انقلاب که در پی او بود به خانه پدرش حمله برده و به نحوی با آربی جی  
هفت اطاق را مورد حمله قرار داد که پیکر پدر وی قطعه قطعه گردید.

ضد انقلاب سپس وی را دستگیر و به میدان روستا برد جمعیت روستا تلاش   
زیادی برای آزادی وی به عمل آوردند اما فایده نداشت ملحدین منافق وی را در  
ملاء عام و در جلوی چشمان دختر کوچکش که در آخرین لحظات برادرش را از  
مادرش گرفت تیرباران نمودند. دختر شهیده با لطائف الحیل از چنگ ضد انقلاب  
رهایی یافت...

منبع: خبرگزاری مهر


🌸 ((آرامش شهید، حاج قاسم سلیمانی))

🌸 حاج قاسم در حرم حضرت رقیه (س) بود. در واقع مقرر فرمادھی اش را آنجا قرار داده بود. وقتی او را دیدم، در کمال آرامش در حرم نشسته بود و فرماندهی می کرد. آقای همدانی هم آنجا حضور داشتند. دقیقاً برج ۹ سال ۹۱ بود...


🌸 چند روز بعد که کارم تمام شد و خواستم به ایران برگردم، در هواپیما دوباره حاج قاسم را دیدم که دخترش هم کنارش نشسته بود و از دمشق به تهران می آمدند.

🌸 تعجب کردم. در آن شرایط که دشمن تا پشت دیوارهای کاخ بشار اسد آمده و به نزدیک حرم حضرت زینب (س) و حضرت رقیه (س) رسیده و شرایط بسیار سخت بود، حاج قاسم دخترش را هم آورده بود.

🌸 شرایط آنقدر سخت و خطرناک بود که من فکر می کنم خیلی از افراد درازای پول زیاد هم حاضر نبودند به آنجا بروند و فقط زیارت کنند اما او با آرامش آمده، جلسه می گذارد، نیروها را هدایت می کند و حتی دخترش را هم با خودش آورده است... گفتگو با سردار چهارباغی، منبع: ((تسنیم))

شہید مالکوم ایکس 

ہفتمین فرزند خانواده ای سیاہ پوست در ایالت اوہامای امریکا پدرش کشیش مذہبی بود و برای حقوق مدنی سیاہ پوستان فعالیت می کرد چہار سالش بود کہ سفید پوستان نژادپرست خانہ شان را آتش زدہ و خانوادہ اش را آوارہ کردند ہمین مسالہ، زمینہ مبارزہ با نژاد پرستی را آمادہ کرد تا او را رہبر مسلمان سیاہ پوستان امریکا بنا مند پس از چند ترور ناموفق سرانجام در یک سمینار در نیویورک توسط سہ نژادپرست یہودی مورد اصابت ۱۵ گلولہ قرار گرفت و بہ شہادت رسید...روایت از مالکوم ایکس (الحاج مالک شباز)، رہبر مسلمان سیاہپوستان جہان

شہید مبارز، آیت اللہ شیخ نمر 

شہید شیخ نمر، پس از شنیدن حکم اعدام خود، نامہ ای بہ مادرش نوشت: "ام جعفر، مادرِ صبورم، خدارادر ہمہ حال سپاس می گویم. خدابه خاطر ہر آن چہ برایمان نوشتہ است، شکر کن. آن چہ خدا برای ما مقدر می دارد، از آن چہ ما برای خود می خواہیم بہتر است و آن چہ او برای ما بر می گزیند، از آن چہ ما برای خود اختیار می کنیم بہتر است. ما چیزی برای خودمان می خواہیم و خدا چیزی دیگر برای ما میخواہد، اما انتخابی کہ خداوند برای ما می کند، پسندیدہ تر است. ما وقتی چیزی را می خواہیم می گوئیم خدایا، آن چہ نزد تو بہتر است را برایمان مقدر کن.

🌸 همه امور و خلائق، در قبضهٔ خدای تبارک و تعالی هستند و هیچ کس نمی تواند بدون خواست خدا، قدم از قدم بردارد، هیچ چیزی از چشم خدا پنهان نمی ماند و هیچ کاری از حیطه ارادهٔ خدا خارج نیست، بنابراین مادر، همین کفایت می کند. تا وقتی که همه امور، از چشم خدا پنهان نمی ماند و هیچ کاری از حیطه ارادهٔ او خارج نیست، همین مساله، ما را بس است. تو را به خدا می سپارم و از او می خواهم تو را نگه دارد. خدا حافظِ تو و همه... قسمتی از آخرین نامه شیخ شهید نمر به مادرش

🌸 شهید علی چیت سازیان

🌸 اگر بنا بود آمریکا را سجده کنیم، انقلاب نمی کردیم، ما بنده خدا هستیم و فقط برای او سجده می کنیم. سر حرف مان هم ایستاده ایم. اگر تمام دنیا ما را محاصره نظامی و تسلیحاتی کنند، باکی نیست. سلاح ما ایمان ماست. ایمان بچه هاست که توی خلیج فارس با ناوهای غول پیکر می جنگند. حاضریم که تمام سختی ها را قبول کنیم، فقط یک لحظه قلب امام عزیزمان شاد شود. همین...

🌸 فریب آمریکا را نخورید

🌸 وقتی پیکر مسعود را آوردند، مادرش همان دم در به همرزمانش گفت: مسعود من رفت، خدا شما را حفظ کند. مدافع ولایت باشید. شما فریب نخورید و با آمریکا

دست ندهید. مثل کسانی نباشید که در ظاهر حرف از آقا می‌زنند اما برعکس خواست ایشان عمل می‌کنند... شهید مدافع حرم، مسعود عسگری

🌸 شهید علی اسدالله زاده


🌸 تظاهرات آن روزها، معمولاً هرروز برقرار بود. یک مرتبه علی خانه ما آمد و گفت: می‌خواهم به بیمارستان بروم، شما هم می‌آیید؟ گفتم: بله، می‌آیم. با عده ای از دوستان به طرف بیمارستان حرکت کردیم که متوجه شدم او پسرش صادق را همراه خود آورده است. با تعجب گفتم: علی جان! ممکن است حین تظاهرات درگیری پیش بیاید و لازم باشد فرار کنیم؛ این بچه رو نباید می‌آوردی. علی گفت: پسر من از همین کودکی باید با چنین مسائلی آشنا شود. این مطالب باید در ذهنش حک شود. زندگی همه اش مبارزه است. بالاخره هم با هم رفتیم تظاهرات.... راوی: دوست شهید


🌸 شهیدان بیژن گرد و نادر مهدوی قهرمانان نبرد مستقیم با آمریکا بودند

🌸 فرماندهان عالی رتبه سپاه، جریان عبور آزاد و متکبران کشتی کویتی بریجتون، ناوهای جنگی آمریکا و نیز سایر کشتی‌ها و شناورهای تحت حمایت این کشور را به عرض امام خمینی رسانده بودند. حضرت امام فرموده بود: «اگر من بودم،


می‌زدم.» این حرف امام، برای مهدوی و هم‌رزمانش کافی بود تا خود را برای انجام یک عملیات مقابله به مثل و اثبات این موضوع که با همت و رشادت دلیرمردان ایران اسلامی، خلیج فارس، چندان هم برای آمریکایی‌ها و نوکرانشان امن نیست، آماده سازند. اولین کاروان از نفتکش‌های کویتی آن هم با پرچم آمریکا و اسکورت کامل نظامی توسط ناوگان جنگی این کشور در تیرماه سال ۱۳۶۶ به راه افتادند. این نفتکش، در فاصله ۱۳ مایلی غرب جزیره فارسی، در اثر برخورد با مین‌های کار گذاشته شده توسط مهدوی و یارانش، منفجر شد که اعلام این خبر شادی و قوت قلب بالایی را در جمع آنها به ارمغان آورد؛ همدیگر را در آغوش کشیده و یکدیگر را می‌بوسیدند و از خوشحالی گریه می‌کردند. سردار شهید بیژن گرد در سال ۱۳۴۵ در جزیره خارگ دیده به جهان گشود. ۱۳ ساله بود که بدون اطلاع خانواده راهی جبهه شد. در سن ۱۷ سالگی ازدواج کرد که دو فرزند از او به یادگار مانده است. وقتی وارد سپاه شد، برای آموزش دریا نوردی به بندر انزلی رفت و با تعدادی از دوستان پاسدارش ۲ سال به عنوان فرمانده ی روی دریا فعالیت داشت. طراح اسکله «الامیه» خودش بود. همین طور اسکله «البکر» را با محسن رضایی در منزل شخصی خودمان طراحی کردند. در عملیات صاعقه که در مرداد سال ۶۶ انجام شد و باعث انفجار در نفتکش غول‌پیکر بریجتون با اسکورت ناوگان جنگی آمریکا شد...



آتش زدن پرچم آمریکا 

سال ۵۶ جام آریامهر برگزار شد. ناصر رفت توی ورزشگاه و جلوی امریکایی ها   
پرچمشون رو کشید پایین، آتش زد و بعد فرار کرد. ورزشگاه بهم ریخته بود....وقتی  
اسمش برای حج در اومد به دوستش گفت تو جای من برو... رفیقش پرسید چرا  
خودت نمیری؟ خندید و گفت: تو برو خانه خدا، من میرم دیدن خودخدا. دوستش  
نزدیک فرودگاه مکه بود که خبر شهادت ناصر رو شنید... شهید سردار ناصر کاظمی  
نشریه سلام (چاپ محرم ۱۳۹۰)

شهید رئیس علی دلاوری 

روستای دلوار بندر کوچکی است در پنجاه کیلومتری بوشهر که مرکز یکی از   
بخش های ساحلی شهرستان تنگستان است. واژه دلواریه معنای " دلاور " است که  
گاه " دلبار " هم گفته می شود . شغل مردم دلواریه اغلب ماهی گیری و سفر به شیخ  
نشین هاست. موقعیت دلواریه بگونه ای است که کشتی های بزرگ می توانند در  
ساحل آن پهلو بگیرند و به همین لحاظ در مقاطعی از تاریخ ایران نامی از آن ذکر  
شده است . بندر دلواریه جمعیت آن حدود ۷۰۰ نفر بوده است، بزرگترین نقش را  
در دفاع از خاک ایران در سال ۱۹۱۴ م. ( ۱۳۳۳ ه.ق) در مقابل حمله دوم قوای  
انگلیس داشته است. رئیس علی فرزند رییس محمد در سال ۱۲۶۱ ش در دهستانی

از توابع بوشهر به دنیا آمد. او در عصر مشروطیت ، جوانی ۲۴ ساله ، بلند همت ، شجاع ، در صدق و صفا کم مانند و در حب وطن و توکل به خدا ، ضرب المثل بود. اگرچه سواد و معلومات کافی نداشت ، اما پاکی و سرشت و صفات حمیده او زبانزد اطرافیان بود. رییسعلی بعد از این که قوای اشغالگر انگلیس بوشهر را به تصرف خود درآوردند ، با شجاعتی وصفناپذیر به مقابله با تجاوزگران پرداخت و شکست‌های سنگینی بر آنان وارد کرد. رئیسعلی بعد از این که قوای انگلیس بوشهر را به تصرف خود درآوردند ، به مقابله با تجاوزگران پرداخت و شکست‌های سنگینی بر آنان وارد کرد. پس از اشغال بوشهر در رمضان سال ۱۳۳۳ ق ، نیروهای انگلیسی قصد تصرف دلوار را می‌کنند. محلی که پیش از آن ، چند بار سربازان انگلیسی به آنجا یورش برده و هر بار طعم تلخ شکست را چشیده بودند. رئیس علی همراه با یاران خود ، علیه اشغالگران وارد نبرد شده و نیروهای متجاوز را که قریب به پنج هزار نفر بودند ، تار و مار می‌کند. قیام مردم تنگستان بر روی هم هفت سال به طول انجامید و در این مدت ، دلیران تنگستان ، دو هدف عمده را دنبال می‌کردند: پاسداری از بوشهر ، دشتستان و تنگستان به عنوان منطقه سکونت خود و جلوگیری از نفوذ قوای بیگانه به درون سرزمین ایران و دفاع از استقلال وطن. با کودتای ضد انقلابی لیاخوف روسی علیه مشروطه‌خواهان در هزار و سیصد و بیست و شش هجری قمری و بمباران مجلس شورای ملی و استقرار دیکتاتوری محمدعلی شاه قاجار ، رئیس

علی به همراه سیدمرتضی علم‌الهدی اهرمی به مبارزه علیه استبداد صغیر پرداخت. در سال هزار و سیصد و بیست و هفت هجری قمری با کمک تفنگچی تنگستانی، بوشهر را از عناصر مستبد وابسته به دربار محمدعلی شاه پاک کرد و اداره گمرک و انتظامات و دیگر ادارات را تسخیر کرد. این کار دلیران تنگستان بر انگلیسیها که اداره گمرک را در اجاره داشتند گران آمد و آنان برای تضعیف مشروطه خواهان و استمرار سلطه بر حیات اقتصادی و سیاسی جنوب ایران به جنگ با دلیران تنگستانی پرداختند و در این راه از دیگر خوانین جنوب ایران یاری جستند. جنگ میان رئیس علی و دلیران تنگستان از یک سو و انگلیسیها و خوانین متحد آنان از سوی دیگر به طور پیاپی و پراکنده تا شوال ۱۳۳۳ ه.ق ادامه یافت و انگلیسی ها نتوانستند بر رئیس علی و یارانش تفوق یابند. تا این که درگیرودار حمله انگلیسی ها به بوشهر در شب ۲۳ شوال ۱۳۳۳ ه.ق (سوم سپتامبر ۱۹۱۵ میلادی) هنگامی که رئیس علی در محلی به نام «تنگک صفر» قصد شبیخون به قوای انگلیسی ها را داشت، از پشت مورد هدف گلوله یکی از همراهان خائن قرار گرفت و در دم به شهادت رسید. مبارزات رئیس علی دلواری برگ زرین دیگری در تاریخ مقاومت دلیر مردان ایران در مبارزه با استعمار است رئیسعلی دلواری این آزاده دلاور، سرانجام در حین مبارزه با دشمنان

اسلام و ایران در ۱۲ شهریور ۱۲۹۴ ش برابر با ۲۳ شوال ۱۳۳۳ ق در ۳۳ سالگی، از





# امام میراث فرهنگی نیست

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، آما سخن، راه، فکر، نفیس امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کنید و از او بیابوید.

کتاب کسرل حاضران ناصرکاره

۹۶/۳/۱۴  
رهبرانقلاب

